

# خماری

جلد دوم گرگ خان

اقتباسی از داستان خماری

نویسنده: نسیم ابراهیمی

دیگر آثار: گرگ خان – یک بعلاوه یک

سخن نویسنده:

چند ماه گذشته بارها و بارها این فیلم و دیدم و هر بار برام تازگی داشت. به هیچ عنوان قصد نداشتم ازش الهام بگیرم... تا همین چند روز پیش! چند روز پیش به فکرم رسید چی میشد اگه شخصیت های گرگ خان همچین خماری رو تجربه می کردن؟! این شد که شخصیت ها توی ذهنم ساخته شد. درسته با این توصیف، داستان رمانم جدید نیست ولی اگه بخوایم فکر کنیم می بینیم همه رمانها و فیلم ها کی برداری هستند منتها با کارکترها و موقعیت های جدید. این داستان هم نتیجه خماری من و خواب هاییه که برای شخصیت هام دیدم!..

خماری قسمت دوم رمان گرگ خان هست. منتها اگه گرگ خان رو نخوندین  
اثری توی فهم این داستان نداره، ولی خوب میشه اگه بخونینش چون بهتر  
میتونین رفتارهای کاراکترها رو درک کنین....

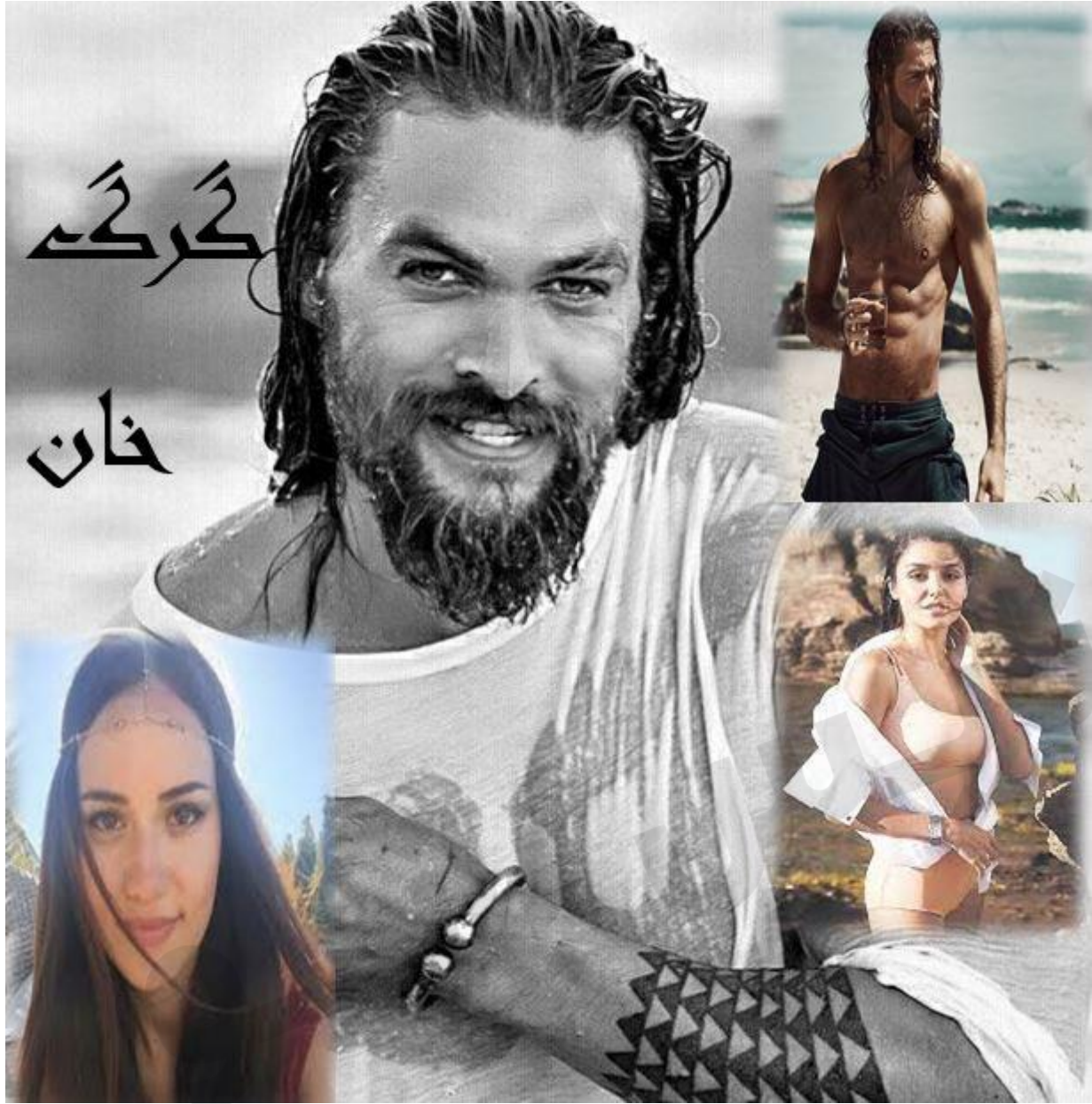
تمام تلاشم اینه که شخصیت هاش رو دوست داشته باشین... برای چند ساعتی  
هیجان زده بشید و خماری رو تجربه کنید...

مرسی از سلما بهشتی، جانان و همه خواننده های خوبم که بعد از گرگ خان  
هم، پارتها رو دنبال کردن...

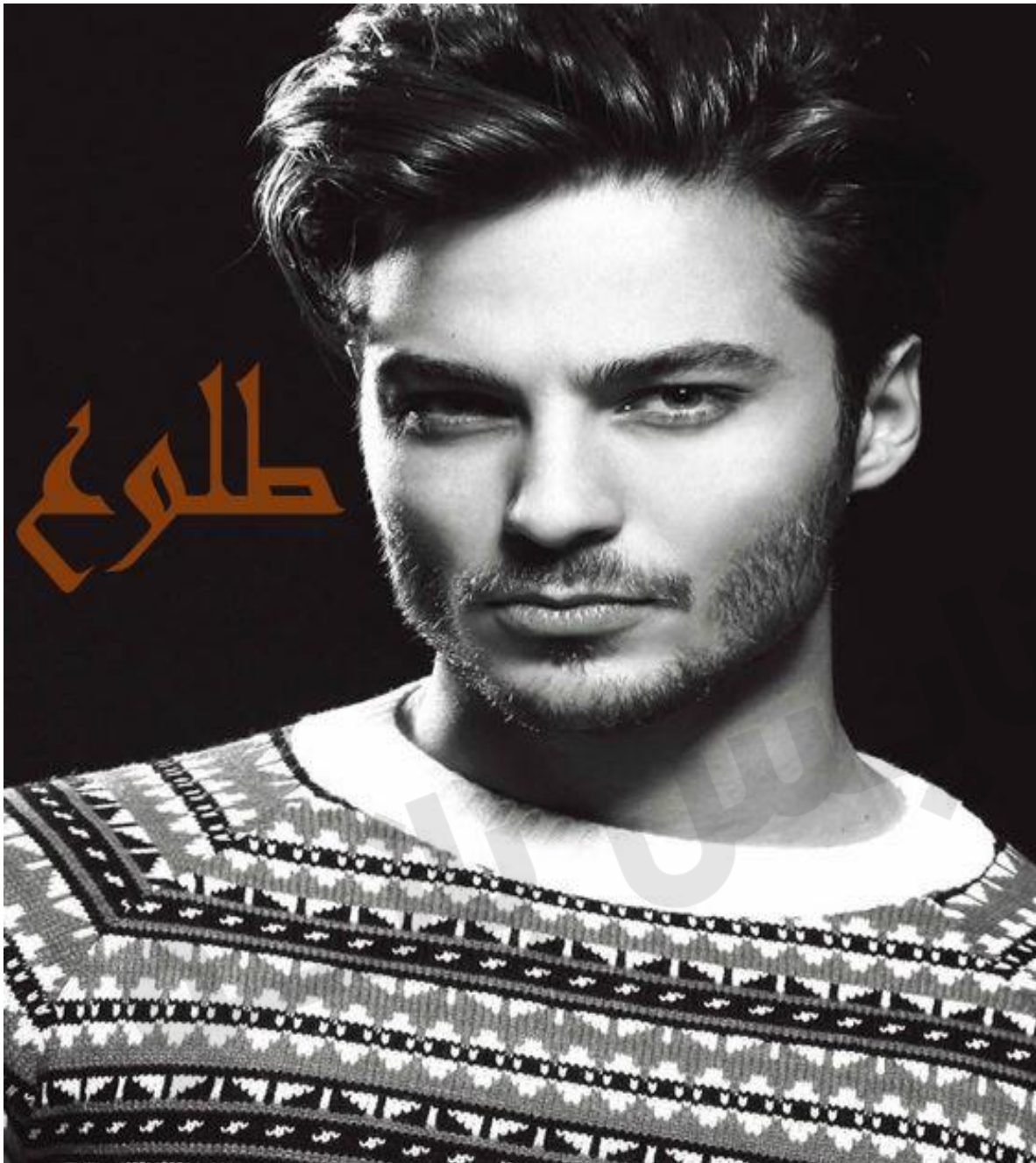
۱۴۰۰/۱۰/۱۷

۲۲:۲۵

نایس بانو



















رسوایی بزرگ!

ارم

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... لطفا بعدا شماره گیری  
فرمایید...

کلافه دکمه خاموش رو زدم و شماره میعاد رو برای چندمین بار مثل  
یک دومینو گرفتم...

-هی... سلام... میعادم خوشگله.... اگه دختری پیغام بزار... میزنم بهت...  
اگه پسری گورتو گم کن رفیق...

-خدای من.... باورم نمیشه همچین چیزی گذاشته رو پیغام گیرش!..

عصبی و کلافه دکمه خاموش رو فشار دادم و حالت گریه به خودم  
گرفتم....

بالاخره مامان دست از دید زدن خدمه و گل آراهای تو باغ و خرابکاری  
هاشون برداشت و بهم توجه کرد...

-اه... گریه نکن الان آب بینی ات راه میافته میره تو دهنت!... حالمو بهم  
زدی... اهییه...

- مامان...

- کوفت... طلوع و بگیر...

صدای بابا که با بی خیالی تمام در حال حساب و کتاب مخارج عروسی  
بود، منو از دست مامان نجات داد...

-بی خیال دخترا!... معلومه که گوشیشون خاموشه... مهمونی مجردی

نگرفتن که هر دو دقیقه زنگ بزنین بهشون و زهرشون کنین!...

-بابا... واقعا که... امشب عروسیمه و یک روزه کامله که گوشیشون

خاموشه... سهیل، میعاد، جاویدان و طلوع... هیچ کدوم بر نمی دارن...

میشه دست از حساب و کتاب بکشی و بهم بگی باید چیکار کنم؟!... من  
امشب عروسیمه بابا!...

دست از حساب کشید و عینکش و از چشمه‌هاش برداشت و مشغول  
ماساژ چشمه‌هاش شد...

مامان سریع پرده رو پس زد و خودشو به بابا رسوند و شروع کرد به  
ماساژ دادن شونه هاش ... طبق معمول حواسشون پرت هم شد و من آه  
از نهادم بلند شد...

-الهییی... مریم بمیره برای شوهر جوش!... آخی... چقد چشمات سرخ  
شد عزیزکم... ول کن این دو دو تا چهارتا رو ... فردا دیگه این سرخر کم  
میشه، میمونیم من و تو ... خودمون دوتایی...



چشمهام رو توی کاسه چشمهام چرخوند و نفسم رو بیرون دادم و  
چشم از دل و قلوه دادنشون برداشتم و دوباره دستم رفت روی شماره  
طلوع...

خنده های بابا روی مخم راه میره... خدایا هیچ کدوم به یک ورشون هم  
نیست که چه دلشوره ای امونم رو بریده...  
عماد - پس اون شازده ت چی؟... بوقه؟...

مریم - اونو ولش کن... شاسکوله!... منو کجا میبری هانی مون؟!...  
قهقهه های بلند بابا با صدای پیغامگیر طلوع هر دو روی مخم اسکیت  
سواری کردن...

-سلام... دکتر طلوع توکل هستم... میتونین برام پیغام بزارین ولی اگه  
شاگردمی و التماس دعا داری برای نمره، نمیخوام صداتو بشنوم...بای!...

جیغم اونقدری بلند بود که توجه هردوشون و این بار داشته باشم...

-بسه دیگهههههههه..... قرار بود امروز اینجا باشن... و یک روزه که

## گوشیشون خاموشه...

مریم- خیلی خب عزیزم... باید یه توضیحی برای این کارشون باشه...

عماد- عروسک بابا... تازه سر صبح... ساعت ۱۱ه!... هنوز چند ساعتی وقت دارن و امشب مراسم با شکوه هر چه تمام تر برگزار میشه... بهت قول میدم!...

نفس عمیقی کشیدم و به خودم توی لباس عروس نشسته توی هال نگاه کردم... حق با باباست... بهتره ذهنم رو آرام کنم تا این دلشوره لعنتی دست از سرم برداره...

هنوز نفس های عمیق پی در پی ام ادامه داشت که در ورودی به شدت باز شد و زعمو ماهی وارد سالن شد و پشت سرش عمو جابر، درست

مثل همیشه خوشتیپ و جیگر... و همچنین زنعمو... مثل همیشه  
استرسی و نگران!...

-سلام بچه ها... جاویدان ۲۷ ساعت و ۳۷ دقیقه ست که گوشیش  
خاموشه!... کسی خبری ازشون داره؟!...

نیومده شروع کرد!... اونقدری استرس همیشگیش برای جاویدان شدیده  
که گاهی دلم برای پسرعموم میسوزه... ولی این بار خودمم نگرانم و این  
بی خیالی مامان و بابا کفرمو در آورده...

عمو خودشو خم کرد و گونه ام رو همونطور نشسته جلوی آینه بوسید و  
از توی آینه بهم چشمک زد...

-چطوری پرنسس عمو؟!... عالی شدی دلبر...

لبخند زدم و گونه اش رو قبل از اینکه سرشو عقب ببره بوسیدم...

چشمهام پی حال و احوال پرسِی گرمشون با هم بود که زنگ گوشیم و

شماره ناشناسش باعث شد توی جام بی‌رم و در حالیکه حواس جمع  
 شده ی هر ۴ تاشون باعث حواس پرتیم میشد ولی سریع دکمه اتصال  
 تماس رو زدم...

صدای آشفته و پریشونِ طلوع که به گوشم خورد، دست آزادم چنگ  
 دامن لباس عروسِ بی نظیرم شد و از روی صندلی بلند شدم...  
 -الو...

- هی ... ارم... منم طلوع...

-طلوع!... معلوم هست کدوم گوری هستین شما؟!... ۲۴ ساعته دارم به  
 تک تکتون زنگ میزنم...

- ارم!...

با صدای دستپاچه و کلافه اش، حرفم نصفه موند...

-گوش کن.... هومممم.... لعنتی!... ما به معنی واقعی به گاه رفتیم!...



متعجب از کلماتی که استفاده کرده بود، چشم از ۴ جفت چشم کنجکاو برداشتم و با لبخند دروغین ازشون دور شدم و پچ پچ کنان شروع کردم به بازخواست...

-منظورت چیه؟!... یعنی چی به گا رفتیم؟!...

- مهمونی مجردی رو میگم... ما... اون شب همه چی از کنترل خارج شد ارم.... خدای من... ما سهیل و گم کردیم!...

- چی؟!... داری سر به سرم میزاری؟

- نمی دونیم چی شده... نمی دونیم کجاست... نمی تونیم پیداش کنیم...

- من امشب عروسیمه طلوعع!....

- می دونم.... فکر کنم باید کنسلش کنی!...

\*\*\*

## پنج روز قبل

طلوع:

یک مرد بالغ ۳۰ ساله بودم نه یک پسر بچه ۶ ساله که به تازگی از یتیمی در اومده و صاحب پدر و قوم و خویش شده و برای لحظه ای از پدرش جدا نمی شد....

پدرم و دوستش، داریوش نقشه به دست پیش می رفتن و گاهها سر اقلیم آب و هوایی و نمادهای مخصوص این منطقه حرف می زدن. از داستان ها و افسانه های این مناطق که هنوزم از نسلی به نسل دیگه بینشون جریان داره... این فقط من بودم... آرام و ساکت به اطراف چشم دوخته بودم و حس آشنا و غریبی منو به همراهشون می کشوند. حس می کردم این محیط رو می شناسم. قبلا اینجا بودم!...

حدسش چندان سخت نیست که کجاییم... در جستجوی گنج!... شاید پدرم و دوستش دیوانه شده بودن که برای پیدا کردن دفینه ها شهر به

شهر و نقطه به نقطه ایران و حتی کشورهای همسایه رو جستجو می کردن...

لحظه به لحظه به منطقه ای نزدیک تر می شدیم که انگار بارها و بارها بهش سر زده بودم... منطقه ای نیمه کوهستانی با سنگلاخ ها و صخره های متعدد اطرافمون!...

بعد از پیاده روی نسبتا طولانی، پدرم و داریوش در نزدیکی تکه سنگی منقوش ایستادن و با وجد به هم نشونش دادن... کمی ازشون فاصله داشتم و نمی تونستم ببینم چی اونقدر به وجدشون آورده بود... سرشون رو به اطراف چرخوندن و با شمارش، گام هایی رو به جلو بردن...

تعداد گام هاشون رو آروم شمردم

۱۶... ۱۷... ۱۸... ۱۹... ۲۰... ۲۱

و تکه سنگی دیگه!... تکه سنگی تراش خورده و خاص!...

متعجب و کنجکاو به دنبالشون راه افتادم و لحظاتی بعد به نزدیکی سنگ  
منقوش رسیدم... هنوز نگاهی بهش ننداخته بودم که اسمم رو از زبونش  
شنیدم...

- طلوع!...

- بله!...

با شنیدن صدایی بچه گانه پشت سرم، ترسیده به طلوع ۶ ساله ای که  
دست از شیطنت و بازی با خارها و پروانه ها گرفته بود و در جواب پدرش  
لباس خاکیش رو تکوند و لاک پشت بدبخت و رها کرد و از کنارم دوان  
دوان به سمت پدرم رفت و دستش رو گرفت، نگاه کردم...

با تعجب و ترس نگاه از پسر بچه که تا اون لحظه متوجهش نبودم و حالا  
در دیدرسم بود، گرفتم و به بابا صابر نگاه انداختم...



جوان و قبراق با کلاه گردشگری که ۲۰ و اندی سال پیش تو سفر به اصفهان لنگه همین رو برای منم خریده بود، و کوله پشتی و قمقمه به دست راه افتادن ....

با ترس نگاه ازشون برداشتم و به نقش نگاره سنگ چشم دوختم و با دیدن نقش مار برجسته، صدای جیغ زنانه بلندی باعث سردرد و تاری چشمهام شد... درد عجیب و طاقت فرسایی تو پای چپم حس کردم که باعث شد از درد نفسگیرش دادی بزنم و عرق سردی به بدنم بشینه!... از صدای دادم ترسیده و نفس نفس زنان با عرق های نشسته روی بدن بدون پیراهنم و صورتم بیدار شدم و به محیط آشنای اتاق میعاد چشم دوختم...

میعاد روی گوش چپش خوابیده بود و همین باعث شده بود با وجود دادی که زدم، تکون نخوره و توی خواب ناز به سر می برد.

کلافه از تکرار خوابی که ۲۰ سالی می شد که دیگه رهام کرده بود، دست به موهای خیس و به عرق نشسته ام کشیدم و سرم رو به دست گرفتم و فشردم...

باورش سخته ولی دردش هنوز هم توی پام حس می کردم... بعد از گذشت ۲۴ سال هنوز مثل روز اول جای نیشش می سوخت و باعث می شد گاهی لنگ بزنم....

با انگشتهای دستم موهام رو روبه بالا شونه وار کشیدم و از تخت دل کندم!.... لنگان لنگان در حالی که از درد پا چهره ام درهم شده بود به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.... و به خودم نگاهی انداختم.

همه می گن شبیه پدربزرگم هستم... کپی برابر اصل!... فقط امیدوارم سرنوشتم به اون نرفته باشه!... خائن به وطن و اعدام شده به جرائم مختلف از جمله خبرچینی برای سرویس های خارجی و پولشویی!...

پارتی چه بلایی به سرمون آورده بود!... زیرچشمهام گود افتاده بود و خستگی از چهره ام می بارید. میعادم هم که با وجود ساعت ۲ بعد از ظهر تکون نمی خورد!... گاهی بهش که نگاه می اندازم می ترسم!.. گاهی تو خواب نفس هاشم حس نمیشه!... کاملاً بی هوش میشه.

بدون توجه به میعاد بی هوش شده روی شکم با لبهای باز و لنگ مونده در هوا از اتاق بیرون زدم.

زنعمو سوت زنان در حال چیدن میز ناهار بود و ارم، لوس ترین دختری که در تمام زندگیم دیدم، سرش رو تو گوشی فرو برده بود و دستهایش به سرعت نور در حال تایپ کردن بود!...

-سلام زنعمو ظهر بخیر!...

- سلا..ام به روی ماهت گل پسر...

خمیازه کشان و لنگان خودم رو به میز رسوندم و به چیدمان غذا خیره  
شدم و آب از لب و لوچه ام با دیدن رنگ و بوی قرمه سبزی راه افتاد...  
مست در حال بو کشیدن و ناخنک زدن بودم که با صدای زنعمو به خودم  
اومدم.

- پس میعاد کجاست؟... خوابه هنوز؟!..

- اوهوم...

- میعا....اد!...

با صدای دادش هول شدم و خورشتی که با تمرکز و مهارت هر چه تمام  
تر با گوشه انگشتم جدا کرده بودم تا ببلعمش، نرسیده به دهنم روی میز  
ریخت!...



با شنیدن پوزخند ارم صورتم تو هم رفت و بهش نگاه کردم و قیافه ام رو  
براش چیر چلاغ کردم!... با ترشرویی ازم رو گرفت و دوباره سرش تو  
گوشی فرو رفت!...

- میعاد.....د

- نمیشنوه زنعمو!... سمت چپ خوابیده!...

با عصبانیت یک لنگه دمپایی اش رو از پاش جدا کرد و تو دستش گرفت!...  
با یک لنگه دمپایی توی پاش و یکی تو دستش، لنگون لنگون به سمت  
اتاق میعاد رفت تا به صرف لنگه دمپایی ازش پذیرایی کنه و خیلی  
رمانتیک بیدارش کنه!

تک خنده ای کردم و دوباره شانسم رو تو شکار قرمه سبزی با گوشه  
انگشت و فرو بردنش تو دهنم امتحان کردم که صدای نحسش بیخ گوشم  
اعصاب و روانم رو به بازی گرفت!....

- یه چیزهایی از پارتی دیشبتون به دستم رسیده!... حدس بزن چی؟!...

- آریچی؟!...

خنده کنان نچی گفت و دوباره عصا قورت داده و حال بهم زن شد!...

- یه دختر با موهای هویجی، تو بغل یه پسر ساندویچی! با لبهای پیچ

پی...

- بدش من ببینم!...

به سرعت گوشی رو از تو دستش در آوردم و عکس هایی که دیشب ازم

توسط دوستهای بیمار و روانیش گرفته شده بود و پاک کردم...

نمیدونستم دوستهای تخس این دختره هم اونجان و گرنه مو هویجی رو

می بردم تو اتاق سیا!... جالبه که عکس بعدی از میعاد بود!... انقدر مست

و الکی خوش بودم که متوجه میعاد نشده بودم!... در حال رقص با دختری

که صورتش مشخص نبود و سرش تو گردن میعاد فرو رفته بود!... عکس

میعاد و خندون برای خودم فرستادم و بعد پاکش کردم و گوشی رو به دخترک اخمو و عنق کناری سپردم.

- چه باهوش!... استاد طلوع توکل!... خدای هوش و ذکاوت!... بهر حال که بازم عکست تو گوشی دوستم هست!... زبل خان!...

از حرص سرخ شدم و در حالی که به بیرون اومدن زنعمو و میعاد از اتاق با دستی که به کمرش گرفته بود نگاه می کردم، زیر گوش ارم غریدم...  
- از خدا میخوام یکی از این عکس ها بر حسب اتفاق بیافته دست کسی، اونوقته که شماره و آدرس تک تک دوست پسرای سابق و میدم دست سهیل! عروس خانوم!....

حالا اون بود که حرصی و سرخ شده بود. با غیض رو ازم گرفت و دوباره سرش گرم گوشی شد.

بدبخت سهیلِ مادر مرده... نمیتونم تصور کنم کسی عاشق ارم بشه!... تو خوشگلی چیزی کم نداره ولی به شدت لوس و بچه ننه ست... درست برعکس میعاد... بهترین رفیق و برادرم...

حالا این دخترِ لوس قراره عروس بشه و پنج روز دیگه عروسیشه... با تک پسرِ یکی از بزرگترین تاجرهای فرشِ ایران!... از خوش شانسی ارم و بدشانسی سهیل، پارسال، با هم تو مهمونی خونه عمو جابر آشنا شدن و پنج روز دیگه مراسم عقد و ازدواجشونه...

با نشستن زنعمو و میعاد به سمت غذا حمله کردم و به چپ چپ نگاه کردن های ارم و دهن باز میعاد از خمیازه و دستهای گره کرده زنعمو برای دعای قبل از غذا توجهی نکردم!...

-بچه ها اول دعا!...

صدای اه گفتن میعاد و ارم بود که بلند شد...

-ول کن مامان تو رو خدا!... بده گشنمونه... چس بازی در نیار!... دعا دیگه  
چه صیغه ایه؟!...

میعاد بدون توجه به چشم غره های مادرش دیس برنج و از دستم قاپید  
و برای خودش خالی کرد.

- بزار عماد بیاد!... اگه کارهاتو بهش نگفتم، یه آشی برات نپختم مریم  
نیستم!...

- چغلی کردن زشته مامانم!... شما دیگه ۲۰ سالت نیست... پیر شدی!...  
انقدر تن و بدن عماد و نرسیده نلرزون!... بسم اله!...

بدون توجه به دهن باز مادرش و حساسیتی که زنعمو از واژه پیری داره،  
دو لپی شروع به خوردن کرد.



-سلام بابا جان خوبی؟

به بالکن تکیه دادم و خودم رو در آغوش گرفتم و گوشی رو بیشتر به گوشم فشردم. کیلومترها فاصله حسابی دلتنگم کرده بود.

- سلام بابا... ممنون شما چطوری؟... چه خبر از عمو داریوش؟...

- خوب نیستم پسر... اصلا خوب نیستم. عمو داریوشت... دکترای اینجام جوابش کردن... ICU بستریه!... حالش خیلی بد شده... امیدی نیست...

- دکترش چی میگه؟ یعنی هیچ راهی نیست؟!... حتی اگه یک درصد هم امیدی باشه به ریسک هزینه اش می ارزه!...

- گفتم ... همه اینها رو گفتم بهشون... گفتم اصلا هزینه اش مهم نیست..

شما نجاتش بدین سرتا پاتونو طلا می گیرم... ولی میگن راهی نیست!..

کل بدنش عفونت کرده ... اون مقبره لعنتی نفرین شده کارشو ساخت!...

به هم میخندید وقتی با شیر دوش گرفتم، حالا داره جون میده روی تخت  
جلوی چشمهام.

- غصه نخور بابا حالش خوب میشه!... امید داشته باش!...

- چه امیدی؟!... نفشش با دستگاه هم بالا نمیداد. وصیت کرده بیارمش  
ایران برای خاکسپاری. امروز فرداست نفشش برای همیشه قطع شه.

صدای بغض آلودش، بغض به گلوم نشوند. تحمل گریه بابا رو ندارم. عمو  
داریوش تمام این چند سال یار و همدم بابا بود. تمام هم و غمشون رو  
گذاشتن پای پیدا کردن گنجینه ها و حالا به خاطر یکی از همون  
اشتباهات، عمو داریوش به بستر مرگ افتاده و فکر اینکه ممکنه بابا به  
توصیه هام گوش نمی کرد و اون دبه شیر و تو ماشینش به زور جا نمی  
دادم، عصبیم می کرد.

در جریان اکتشاف یکی از مقبره های چند صد ساله، بابا و عمو داریوش وارد تونل مخفی شدن که مهر و موم شده بود و بعد از قرن‌ها این دو نفر بودن که پلمپ رو باز کردن و عمو داریوش کم طاقت از ذوق پیدا کردن اموال دفن شده همراه این سردار اشکانی، بدون اینکه اجازه بده تا هوای مسموم و عفونی با باز شدن پلمپ جریان پیدا کنه و از مقبره خارج بشه، وارد مقبره شد و کم کم تاول‌ها و خارش پوستی شروع شد و حالا عفونت تمام بدنش رو پوشونده و با مرگ دست و پنجه نرم میکنه!

متأسفانه این نوع از عفونت یک بیماری لاعلاج به شمار میره و هیچ درمانی نداره! و خوشبختانه بابا به تذکراتم گوش کرد و بعد از ده دقیقه از بازگشایی پلمپ وارد مقبره شد و به محض خروج و انتقال دینه‌ها به ماشین‌ها، با شیر گاو تازه دوشیده شده دوش گرفت و کمی رو نوشید! تنها راه نجات از این بیماری! یادمه فردای اون روز به زور بردمش پیش

دکتر پوست و با درمان، حالا بابا از اون مهلکه نجات پیدا کرده و بهترین دوستش که این کارها رو مسخره می دونست، در حال مرگ!

-بابا... بابا گوش کن... تو بهش گوش زد کردی... اون خودش باعث این حال و روز... پس حتی یک درصد هم خودتو مقصر ندون. هر کسی اشتباه میکنه ولی عمو داریوش خوب میدونست که تاوان یک اشتباه کوچیک تو این کار مرگ!... پس آرام باش و از خاطرات خوب این مدت براش بگو... کمکش کن این لحظه ها شاد باشه.. شما تو موقعیت های سخت و دشوار زیادی با هم بودین... لحظات خوش و شاد زیادی رو با هم گذروندین... پس الان هم باهاش باشین!... نه با گریه و غصه... تا آخرش شاد و سرزنده.

- نمیدونم چه کار خوبی کردم که خدا تو رو بهم داده. تو پاداش همه نداشته هامی پسر. دوست دارم

- حتی نمیتونی تصورش و کنی که چقدر دوست دارم بابا. میخوام قوی و پابرجا ببینمت.

- میبینی!... بهت زنگ میزنم فعلا.

- مراقب خودت باش. فعلا

نفسم رو تو خنکای کم جون اواخر شهریور رها کردم و با ذهنی مشغول تکیه از ستون بالکن خونه عمو عماد گرفتم و در بالکن رو باز کردم... با رسیدنم به جمعشون عمو عماد که دو ساعتی از رسیدنش می گذشت، منو خطاب کرد و از حال بابا پرسید...

-بابا چطور بود طلوع جان؟..

- بد نیست... ناراحت عمو داریوش... دکترا جوابش کردن

با تاسف سری تکون داد و فنجون چاییش رو به لبه اش نزدیک کرد...

-هزار بار به بابات گفتم برادر من، مرد حسابی شما که خیر کردین و به مال رسیدین... دیگه چرا نمی کشین بیرون و طمع برای چیه؟!... واقعا ارزشش رو نداشت..

- اینو من بارها بهشون گفتم و خواستم منصرفشون کنم ولی عشق طلا و دفینه ها آروم و قرارشونو گرفته بود... هر بار گفتن این بار آخر... ولی باز!...

- آه... بابا ول کنین این حرفها رو... سوغاتی هام چی شدن؟!...

میعاد همونطور که سرش رو توی گوشی فرو برده بود، به حرکات لوس و بچه گانه ارم واکنش نشون داد و در حالیکه اداش رو در می آورد، گفت -عروسک باربی خواننده ارم جون و براش خریدی باباش؟!... لاک صورتی چطور؟!...



صدای اعتراض ارم با صدای خنده هامون قاطی شد و باعث شد تا با قهر  
به اتاقش پناه ببرد... با رفتن ارم، زنعمو با چشم و ابرو اشاره ای به عمو  
کرد و میعاد فرو رفته تو گوشی رو نشونش داد!...

-چه خبرا باباجان؟!...

میعاد بالاخره دل از گوشی کند و سوالی به پدرش خیره شد...  
-چه خبری؟!...

عمو عماد با چشم به گوشی اشاره زد...

- اون تو رو میگم... چه خبره که دل نمیکنی ازش؟!... یکم با ما باش...

- چشم... با شما هم می باشیم!...

صفحه گوشی رو خاموش کرد و تو جیب شلوارش گذاشت...

-در خدمتم...

- من نبودم هوای مادر و خواهرتو داشتی دیگه؟!...

صدای زنعمو اجازه جواب رو به میعاد نداد...

-سگ در صد!...

- ا... مامان!... کم سایه سرت بودم؟!... کم ازت لنگ دمپایی خوردم و

جیکم در نیومد!... داشتیم؟!... باید ضایع می کردی حتما؟!...

- دهنمو باز نکن نزار بگم چیا بهم گفتی پیش بابات...

- چی گفتم مگه؟!... یادم نیست!.. کدومشو میگی!..

- خانوم!... بچه ها!... بسه بابا... شبهای آخرِ ارم پیشمون... جای این بحث

ها نیست... بعدا راجع بهش صحبت می کنیم... بیاین امشب دور هم

خوش بگذرونیم.. میعاد خان پسر... بدو برو ارم بابا رو صدا کن بیاد...

خودتم برو چمدونمو بیار تا سوغاتی هاتونو بدم...

با تکیه به دسته های صندلی از جاش بلند شد و همونطور که راهی اتاق پدرش می شد، صداش رو روی سرش گذاشت و ارم رو خطاب داد که باعث شد نیشم از الفافش باز بشه...

- باشه... حله... ارممممم... لوسِ بابا!... بیا فس فسو خانوم... عروسک باربی خریده بابا برات!... از اونا که جیشم میکنه!...

\*\*

سهیل:

همونطور که توی حیاط بزرگ و با صفای خونه پدری ارم، همراه عماد خان قدم می زدیم و تا دم در از نصیحت های پدراشه و حساسیت های ارم برام تعریف می کرد و همراهی ام می کرد، قصد کردم برای همه زحماتی که بابت برگزاری مراسم عروسی توی حیاط با صفاشون کشیدن، ازشون تشکر کنم....

آخه این آخرین فرصت باقی مونده تا مراسم عروسی بود که داشتم... دو ساعت دیگه همراه بچه ها، سوار هواپیما راهی استانبول هستیم تا آخرین روزهای مجردیم رو به گفته میعاد جشن بگیریم...

خنده داره ولی اونا زیادی از ارم هیولا ساختن... از روح لطیف و زیبای ارم فقط دو نفر باخبرن... عماد خان و من...

با استرسی که هنوز جلوی عمادخان تو وجودم لبریز میشد و مثل اینکه حالا حالاها قرار نیست بهش عادت کنم، گلوم رو صاف کردم و ایستاده روبروش قرار گرفتم...

سعی کردم تا با ایجاد ارتباط چشمی، اعتماد این مرد و به دست بیارم... -اوهوم... عمادخان... راستش میخوام ازتون به خاطر اینکه قبول کردین مراسم ازدواج اینجا توی خونه باغ پدری ارم برگزار بشه، تشکر کنم... این برای ارم خیلی دوست داشتنیه و بابتش واقعا خوشحاله... مرسی که قبول

کردین... تمام سعیم همیشه این بوده که خوشحالش کنم... وقتی شنیدم همیشه دوست داشته مراسمش تو این باغ باشه، خیلی دودل بودم بابت گفتنش به شما... ولی خوشحالم که قبول کردین... صادقانه میگم قراره باغتون بعد از مراسم کن فیکون بشه به خاطر بچه های فامیل...

صدای خنده های آروم پدرزنم که تا الان با لبخند نگاهم می کرد، باعث شد من هم تک خنده ای از لبهام خارج بشه...  
-جدی میگم... قراره نابود بشه!...

- مریم پوستمونو میکنه!...

دوباره صدای خنده هامون توی باغ پیچید...

-مریم جون از نحوه آشناییتون برام تعریف کرده!... واقعا رمانتیک بود!...  
ارم میگه خیلی از شب ها مریم جون قصه شما رو براش تعریف می کرده

و این باعث شده تا انتظار ارم از مردِ زندگیش یکی شبیه شما باشه که  
برای من واقعا سخته مثل شما باشم ولی همه سعیم همینه... میخوام  
خیالتون از این بابت راحت باشه...

دستش رو به بازوم کوبید و با لبخند پدراشه اش بهم خیره و سرش رو با  
اطمینان تکون داد...

ولی نمیدونم چی باعث شد یکهو اخم به صورتش بشینه!...

-واقعا؟!...

-بله؟!...

- مریم از آشنایمون براتون تعریف کرده؟!...

- آهان...

با لبخند و شور سرم رو تکون دادم....

-چی گفته؟!...



- از آشنایی و خواستگاریتون....

- دقیقا چی گفته یعنی؟!...

چنان اخم هاش توی هم تنیده شده بود که با خودم فکر کردم چرا یکهو  
جبهه گرفت؟!... گلوم رو صاف کردم...

-خب... مریم جون همیشه از اینکه چقدر عاشقانه دلباختشون بودید و از  
هر ترفندی برای جلب توجهش استفاده می کردید ولی اون بهتون توجه  
نمی کرد، میگه... من واقعا از این همه اصرار و دلباختگی شما برای جلب  
توجه مریم جون تعجب میکنم... راستش فکر میکنم اینکه الان شما  
زندگی فوق العاده ای دارید بخاطر همین عشق بی نهایت شما به مریم  
جون!....

- عشق من به مریم جون؟!... باز چی گفته؟!...

خنده ملایمی کردم و حالا فهمیدم چرا اخم کرده بود و نگران بود!...

-خب از اینکه چندین بار ازش خواستگاری کردین ولی جلوی همه سنگ  
رو یختون کرد هم گفته... گفت که یک روز زد به سرتون و از عشق زیادی  
دزدیدینش و آوردینش تو همین خونه... بهش ابراز عشق کردین و با  
خریدن هدیه های گرون و با گریه های فراوون، نظرش رو جلب کردین...  
بعد هم گفت که شما یک نفر رو مامور کرده بودین تا هر جا می رفت  
تعقیبش بکنه و ازش باخبر باشین.. باورم نمیشه که تا این حد عاشق  
بوده باشین.... گفت تا شیراز رفته بوده منزل عمه اش و شما تا اونجا هم  
دنبالش رفته بودین و کلی خاطره با هم تو اون شهر دارین... زیباترین  
داستان عاشقانه ای بود که تا به حال شنیده بودم... ارم خیلی از شبهایش  
با قصه عشق آتشین شما به مریم جون خوابیده و خواب می دیده که  
همچین شوهری داره!... من این داستان رو از زبون ارم شنیدم راستش  
چندان باورم نشده بوده که شما مریم جون رو دزدیدین تا عاشقتون بشه...

ولی وقتی اومدم تو خانوادتون و از زبون مریم جون بارها شنیدمش، کاملاً باورم شد...

- که اینطور!...

- بله.... راستش با خودم گفتم من هم میشم یه عاشقِ دلباخته ای که دنیا رو برای همسرش تبدیل به گلستان میکنه... شما الگوی من و ارم هستین!...

با لبخند نصف و نیمه سری تکون داد و با دستش چندبار به بازوم کوبید... شاید ناراحت شد که مریم جون از شدت عاشقی دیوانه وارش برامون گفته!... بهر حال مردِ و غرور داره!..

ولی کم کم صورتش از تعجب اولیه خارج شد و شروع کرد به قهقهه زدن!... شاید زیاده روی کردم و نباید راز مریم جون و برای عماد خان تعریف می کردم!...

-عالی بود!... خدایا... مریم!...

- عمادخان... راز شما پیش من میمونه!... به کسی نمیگم مطمئن باشین!...

- فکر می کنی من چند سالمه؟!...

-بله؟!...

- میگم فکر میکنی چند سالمه؟!...

- اوم... خب... از ارم شنیدم که ۵۵...

- ۵۶ سالمه... ولی به خدا از تو هم دلم جوون تر با وجود مریم!... بخوام هم نمیزاره نخندم و احساس پیری کنم!...

دوباره به شدت خندید و من هم خندیدم... کاش این روزها رو من و ارم هم به چشم ببینیم...

- عمادخان... راستش میخوام بابت همه کارهایی که برای آخر هفته و همچنین مهمونی مجردی کردین هم ازتون تشکر کنم... بهتر از این همیشه!..

- حرفش زن پسر... تو مثل میعادی برام... همین که ارم با تو خوشحالِ  
برام خیلی بالارزشی... میدونی که ارم عروسک باباست... همون قدر ظریف  
و حساس... میخوام همینجوری باهاش برخورد کنی...  
- مطمئن باشید...

- خب... بزار یه عروسک دیگه رو بهت معرفی کنم!..  
با تعجب بهش خیره شدم... با لبخند دستش رو توی جیب شلوارش فرو  
برد و وقتی دستش رو بیرون آورد، سوئیچ توی دستش سورپرایزم کرد...  
-این سوئیچ عروسکم توی استانبوله... میدونم که میخوايد خوش  
بگذرونين... سوئیچ ویلا دست میعاد... اینم ماشین برای گشت و گزارتون...

میخواهم حسابی این چند روز و خوش بگذرونی چون دیگه تا آخر عمرت  
باید با همسرت باشی و حق نداری بدون توجه به اون و خواسته هاش با  
دوستهات وقت بگذرونی!...

- مرسی عمادخان... صحیح و سالم پیش میدم بهتون!...خیلی برام  
بارزشه...

با خنده حرفم رو تأیید کرد...

- به نفعتی همینطور سالم بهم پیش بدی!.. چون این عروسک و از جونم  
هم بیشتر دوست دارم...

خواست سوئیچ رو به دستم بده، من هم دستم رو برای گرفتنش بلند  
کردم ولی توی هوا دستش رو پس کشید و آرام زمزمه کرد...

-فقط روی تایرهاش محافظ بزار تا شنی نشه!...

- حتما...

- و.... به هیچ وجه نزار میعاد پشتش بشینه!... و همینطور طلوع!..

- من تنها کسی هستم که رانندگی میکنه... قول میدم!...

- عالیہ... یادت باشہ ہر اتفاقی تو مہمونی مجردیت میافتہ توی همون

## استانبول میمنه...

با خنده سرم رو تکون دادم ....

سوئیچ رو انداخت تو دستم و همزمان با فریاد میعاد رو برای رفتنمون

صدا کرد...

-میعاااااااااااا... طلوع عموووو... بیاین دیگه پروازتون دیر شد...

میعاد همونطور که با یک دستش چمدونش رو می کشید و با دست

دیگش سعی داشت هودی ش رو بیپوشه در جواب داد زد...

-اومديم ياياللا....



و طلوع پشت سرش با یک دستش چمدون رو می کشید و عینک  
آفتابیش رو روی چشمهایش تنظیم کرد و مثل همیشه با طمأنینه دستش  
رو توی جیب شلوارش فرو برد و سرش رو عقب داد و از بالا بهمون خیره  
شد...

عالی شد... چه مهمونی مجردی بشه با این تخس های فامیل!... حالا باید  
بریم دنبال جاویدان...

**جاویدان:**

ماهی - جاویدان... مامان... خمیردندون و مسواک و یادت نره برداری!...

- برداشتم مامان...

جابر - بی خیال عزیزم... حتی اگه نبره هم اونجا داروخونه پیدا میشه...

اینو بابا در حالیکه گفت که صفحه های آخر کتاب مورد علاقه اش رو داشت  
میخوند...

ماهی - آره پیدا میشه ولی اگه وقتی رفت تو شهر، یادش بره و شب بدون  
مسواک زدن بخوابه چی؟!...

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و با بابا چشم تو چشم شدم... در  
حالیکه سعی می کرد خنده هاش رو از چشم مامان پنهون کنه بهم  
چشمکی زد و..  
جابر - درسته عزیزم... حواسم نبود!...

مامان با ملاقه بیرون اومد و دوباره لیستی که دیشب وقتی شنید بابا اسم  
منو هم برای مهمونی مجردی سهیل به عمو عماد داده، بعد از کلی گریه  
و اظهار دل نگرانی از نبودنم، شروع کرد به نوشتن رو خوند...

البته که ما دیگه به این نگرانی های بیش از حدِ مامان عادت کردیم...  
شاید باید یک جایی این اوضاع متوقف می شد... ولی ابد الان و این زمان  
که بچه ها توی راه اینجان، زمان مناسبی براش نیست...

مامان ملاقه اش رو تهدید کنان تو هوا تگون داد...

ماهی- و یادت نره ازش استفاده کنی عزیزم...

-حله...

ماهی- حوله صورت، حوله حمام و ملحفه برای رو تختی!...

جابر- عزیزم... اونا میرن خونه برادرم... اونجا همه اینها رو داره... کاملاً  
تمیز....

ماهی- اگه کسی استفاده کرده باشه و نشسته باشه چی؟!... اگه خدمتکار  
اونجا یه آدم تنبل و کثیف باشه چی؟!... همیشه ریسک کرد عزیزم...  
جاویدان مامان بردارشون...

-برداشتم مامان... مامان... این لیست رو برای بار سوم داری چک میکنی!..  
به خدا همه چی که گفتین و برداشتم... فقط دو سه روزه... و بیشتر از  
۲۰ کیلو، جریمه میخورم... خواهش میکنم...

بدون میل شخصیش و ناچار بعد از اشاره بابا برای تموم کردنِ چکِ سوم  
لیست، ملاقه رو پایین داد و نفسش رو سنگین بیرون داد...

ماهی- خیلی خب... جاویدان خیلی مراقب خودت باش... کتابهات و  
برداشتی دیگه؟!... سعی کن با میعاد و طلوع بیرون نری و همه وقت رو  
روی مطالعه متمرکز کنی!... مطالعه کنار دریا... لذت بخش...

با ناله نگاهش کردم و با شونه های افتاده و ملتمسانه به بابا که با عینک  
توی چشمهایش لبهایش رو برای نخندیدن بهم میفشرد، خیره شدم...

با تاسف سرش رو تگون داد و شاید اون هم به این فکر کرد که باید هر  
چه زودتر برای وسواس مامان برای من فکری کنه!.. شاید حسابی دیر هم  
شده باشه!...

کتابش رو بست و روی میز گذاشت... عینکش رو برداشت و روی کتاب  
قرار داد و از جاش بلند شد... همونطور که مامان بغض کرده رو توی  
بغلش گرفت، پیشونیش رو بوسید و توی گوشش نجوا کرد که قطره  
اشکی از گوشه چشم مامان پایین افتاد...

ماهی - آخه.. دلم براش تنگ میشه جابر...

جابر - ما با هم حرف زدیم ماهی... تو بهم قول دادی...

مامان سرش رو تو بغل بابا تگون داد...

ماهی - لااقل بزار نصیحت آخر و بکنم فقط!...



-جاویدانِ توکل وقتی رسیدی بهم زنگ بزن مامان جون... مثل اون سری  
 نشه که رفته بودی اردو و دو ساعت ازت بی خبر بودم و دلشوره امونم رو  
 بریده بود!...

- مامان!... اون پنج سال پیش بود!... زنگ میزنم...

دیگه صدایی ازشون نیومد... امیدوارم راه حل بابا جواب بده!...

خنده کنان زیپ چمدون رو بستم که صدای زنگ موبایلم بلند شد...

بچه ها رسیدن... چون زودتر از خودشون صدای بلند آهنگ و هوار  
 کشیدن میعاد تو کوچه پیچید!...

-یوهوووووووووووووووووووووووووووو.....

عالی شد.... باید زودتر برم تا مامان نشنیده و نیومده!...

\*\*

شهر گناه



ط- این چیه داری میخونی؟...

م- میبینی که.... قوائد بازی...

سهیل هم سرش رو از سمت راست توی گوشیم فرو کرد... چپ چپ

نگاش کردم و دوباره سرم رو تو گوشی فرو بردم...

اخمی به چهره اش نشست و دو دل لب زد...

س- قمار؟!... نگو که میخوای قمار کنی؟!...

شونه هام رو بالا انداختم و بی خیال لبم رو تر کردم...

م- اوهوووووممم.... بچه ها اینجا نوشته باید تیم تشکیل بدیم... کی با

منه؟!...

جاویدان با خنده سرش رو از کتابش بلند کرد و دوباره توی کتابش گم

شد...

ج- من که علاقه ای ندارم... مرسی..

م- بچه ننه نباش جاویدا!... بعد عمری از شر ماهی راحت شدی، یکم خوش بگذرون!... آخه تو فرودگاه هم کتاب دستته؟!...

ج- کتاب علمیه!...

س- میعاد!... فکر نمی کنم موقعیتش باشه تا قمار کنی.. فکر خوبی نیست....

جبهه گرفتم و با حالت تدافعی قانعشون کردم..

م- قمار؟!... کی گفته قراره ببازم؟!... وقتی ببرم دیگه اسمش قمار نمیشه!... شمارش کارتهاست!...

س- و غیرقانونیه!..

م- اونجا استانبوله پسر... شهر گناه!...

ط- دارین حوصله مو سر می برین... چرا این پرواز کوفتی نمیشینه؟!...

با صدای جاویدان ما هم به سمت پنجره کنارش خم شدیم تا بتونیم از  
منظره هوایی استانبول لذت ببریم...

ج- هی بچه ها... اینجا رو...

لبخند روی لبهامون نشست و از همین الان دارم میمیرم خوشی چند  
ساعت آیندمون!... نمیدونم بقیه به چی فکر می کنن ولی من که سهیل  
و مهمونی مجردیش فقط بهانه ست برام... خیلی وقته دلم حس الانم رو  
میخواست...

کمتر از نیم ساعت بعد، از فرودگاه خارج شدیم و با لذت به اطرافمون  
چشم دوختیم... من، طلوع، سهیل و جاویدان به ترتیب مثل زندانی  
های آزاد شده از بند، چند لحظه ای نفس کشیدیم و به روبرو خیره  
شدیم...

م- سلااااااااااااااااااااا سلام.... میعاد اومده

با صدای بلندم باعث غرغر یکی از پیرمردهای کنارم شدم و بقیه هم  
مثل دیوانه ها بهم خیره شدن ولی اصلا برام مهم نیست... با خنده به  
بچه ها نگاه انداختم که همشون خندان به دیوانگیم نگاه می کردن...  
با ترمز زدن عروسکِ بابا که مهمت یکی از دوستهای بابا پشتِ رول  
نشسته بود به خودمون اومدیم و پله های باقی مونده رو به سمتِ  
عروسک طی کردیم...

دستم رو صمیمانه توی دستش گذاشتم...

-سلام علیکم... سفر بخیر...

م- سلام چطوری مهمت؟..

-قربونت... بابا چطوره؟...

م- خوبه ... زندهست!..

با خنده روی شونه ام کوبید...

-نمیری بچه... اینم از عروسک بابات...امانت عمادخان سالم تحویل شما...

م- فدات... بده این سوئیچ هووی مامانمو که بریم صفا سیتی...

-سوئیچ که بابات گفته داده بهتون... این یکی زاپاس... مال منه...

س- سوئیچ دست منه...ممنون مهمت خان...

-قربانت آقا داماد... برین به سلامت... خوش بگذره... کاری داشتن بهم زنگ بزنین...

با رفتن مهمت رو کردم به سهیل...

-رد کن بیاد...

س- متاسفم... بابات تاکید کرده سوئیچ و به تو و طلوع ندم...

طلوع در حین سوار شدن نالید...

ط- چی؟... این نامردیه!... همه دنیا میدونن من بهترین رانندهِ مستِ تهرانم!...

شلیک خنده هامون غیرقابل کنترل بود... راست می گفت... طلوع بهترین رانندهِ مستِ دنیاست!...

م- بی خیال... همین که سوئیچ عروسک و داده باید خدا رو شکر کنیم... این ماشین آینه دقِ مامانمه... بارها بابا تو جرأت یا حقیقت بین عروسک و مامان، عروسک و انتخاب کرده!... صدای قهقهه مون دقیقا به دلیل تصور بلایی بود که بعدش سرِ بابا می اومد...

ط- لااقل گاز بده جونِ ارم...

س- خیلی دلم میخواد ولی قول دادم به عمادخان که سالم تحویلش بدم!...

م- بی خیال رفیق... سالم تحویل ندی هم، ارم و میدیم بهت!... کی خر  
تر از تو!...

صدای خنده هامون بی شک نوید لحظات قشنگ و رویایی این سه روز  
بود!... خنده هامون حتی جاویدان رو هم از لاکش در آورد و تصمیم  
گرفت به توصیه من و طلوع کتابش رو رها کنه و از زیبایی منظره لذت  
ببره...

ط- ببند این کتابو دلم ریش شد... ببین تهش میشی من دیگه!...  
م- ریدم تو تهش!... ببین دنیا دو روزه... بیاین بهترین سه روز عمرمون  
و بسازیم پسر... میخوام به شخصه ببرمتون خفن ترین کازینو  
استانبول... ولی ... ولی همش پیش خودمون میمونه... هر چی این سه  
روز اتفاق میافته راز پسرونه ماست... با تو هم هستم خوشگله، بهترین  
استفاده رو از ساعات پایانی آزادیت بکن و دهننتو جلوی ارم بسته نگه  
دار!... کی با منه؟...

دستم رو بردم بین صندلی جلو و عقب... دست طلوع بلافاصله رو دستم

نشست... بعد دست جاویدان و سهیل هم دست راستش رو کورمال

کورمال در حالی که حواسش به رانندگی بود، روی دستمون گذاشت....

ج- خب حالا کجا میخوای ببریمون؟!..

م- آفرین سوال خوبی بود... فعلا از غروب آفتاب لذت میبریم و میریم

خونه ما... بعدش دوش میگیرم و یه صفایی به خندق بلا میدیم و شب

لب ساحل شب نشینی دور آتیش با سیب زمینی کبابی و مشروب

داریم... اونجا برنامه میریزیم واسه اینکه که کجاها ببرمتون...

\*\*\*

شب

م- امشب... اینجا قراره بترکونیممممم....

شروع کردیم به هوار کشیدن...



هو هو کشان ایستادم و به تک تک بچه ها دور آتیش خیره شدم...

بطری مشروب رو بالای سرم بردم و سخنانی که قصدش رو داشتم شروع کردم... صدام رو صاف کردم و نمیدونم چرا خنده ام گرفته بود....

م- عذر میخوام!... من انشام خوب نیست... بچه که بودم انشا مو بابا عماد می گفت و ۲۰ می شدم همیشه ... وقت هایی هم که نبود، مریم ادای مامان خوبا رو در می آورد و به زور بهم انشا می گفت و فرداش تا چندساعت یه لنگه پا دم در می ایستادم!...

صدای خنده خودم بین خنده های اونا گم شد...

م- خب راستش.... من خیلی خوشحالم.... خیلی خیلی... بعد از ۲۶ سال بالاخره قل دیوونه ام قراره از خونمون بره و این معرکست پسرا!...

بازم مثل دیوونه ها خندیدیم...

س- هی رفیق... دیگه انقدرهام لازم نیست از خواهرت تعریف کنی...

طلوع خم شد و از توی پلاستیک خریدم، شیشه رنگی دیگه ای بیرون آورد...

ط- اره نگو دیگه... علف و از دهن بزی در نیار...

م- بزار بازش نکن.... هنوز سخنرانیم تموم نشده!...

ط- این ک بازه کِیس... رفتی دست دوم فروشی؟!...

خندون ادامه دادم....

م- از توپ ترین مشروب فروشی استانبول خریدم استاد!... امشب من و

تو طلوع، با تو سهیل و تو جاویدان قراره استانبول و به فاک بدیم!...

صدای هو کردنشون، باعث شد سری تگون بدم و دوباره دستم رو برای

ساکت کردنشون بالا بردم...

م- دارم جدی میگم.... قراره نسل جدید ترک ها همشون ساخت ایران  
باشن!...سکس.... رقص... قمار میکنم!.... تا خرخره مست میشم و  
رانندگی میکنم!...

س- البته نه با عروسک!...

م- فاک یو!...

دوباره صدای خنده هامون توی آرامش ساحل پیچید...

م- برات خوشحالم که قراره ارم و برداری ببری و همزمان برات ناراحتم  
مردا!... تو .....

ج- به خاک رفتی رفیق!...

م، ط- هوووووو.....وووووو

ط- ایول...

طلوع با افتخار به تربیت چند ساعته اش به جاویدان نگاه می کرد!...

م- درستش البته فاکه... ولی پیشرفت خوبی بود بچه!... خب... امیدوارم

درک کنین که دوست ندارم هیچ کدوم از گه هایی که قراره بخورم و

عماد و مریم و عمو جابر و ماهی و مخصوصا اارم بدونن....

س- حله...

ط- حله...

ج- منم حله...

م- خوبه... از باحال ترین جای استانبول، خفن ترین مشروب های

عمرتونو گرفتم.... همه شیشه هاتونو بگیرین بالا.... یا لا جاویدان...

ج- من تا حالا فقط یه قلوپ از دست بابا خوردم اونم وقتی مامان خونه

نبود!... اونم بالا آوردم!...

ط - عیبی نداره... اولش تلخه فقط بعدش ردیف میشی... خودم یادت  
میدم پسرعمو... پسرا پاشین دایره کنین دور آتیش قراره امشب خاطره  
شه...

پسرا ایستادن و دور آتیش شیشه ها رو بالای سرمون گرفتیم...  
ط - امشب و روزهای بعدش قراره تا ابد فراموشمون بشه!... تا ابد پسرا...  
ط، س، م، ج - تا ابد.....

همزمان با هم شیشه ها رو سر کشیدیم.....

Hastayız dede  
ما یک معتاد به آن (موزیک) هستیم

(Evvet ampiri kukalar)  
بله امپراطور مواد (موزیک رپ)

(Ver oğlum müziği)  
موسیقی رو به من بده پسر

(دوبار تکرار)  
Ses ver Adana, zirveden selam  
فریاد بزنید آدانا، از بالا به من سلام کنید

Durmak yok homie patlamaya devam

در خانه توقف نمی‌کنیم، ادامه می‌دهیم

Yok bundan sonra size sigara filan  
دیگه از این به بعد سیگار یا چیز دیگه ای برای شما بچه ها نیست

Uçuyor yıldızlara müptezel bayan  
اون بانوی اشغال در حال پرواز به سمت ستاره هاست

Harmanım, baba nerde çarşafım?  
ترکیبی از علف، بابایی ملافه‌های من کجاست؟ (منظور رول کاغذش هست)

Gördüğün bu paketler benim dermanım  
آن کیسه هایی که می بینید نسخه های من هستند

Hoppa yavaşça açıldı fermanım  
هوپا به آرامی فرمان من رو اجرا کرد

Sakin kaçma buraya gel la kezbanım  
به این فکر نکن که فرار کنی، بیا اینجا عزیزم

Yeah-yeah-yeah, ye-oh  
آره، آره، آره، آره

آهنگ Isyan Tetick از Patlamaya Devam

(آهنگ هارمانم رو حتما داندلود کنین و اینجای داستان گوش کنین، لازمه

داستان همین آهنگه !)

صبح روز بعد....

طلوع:

با سردرد وحشتناکی که تو سرم پیچید، آرام تکنون خوردم و همونطور چشم بسته با ابروهای گره خورده از شدت درد، به خودم پیچیدم...

-آخ...

به محض باز کردن چشمهام نور زیادی باعث سوختن چشمهام شد و سریع چشمهام رو بستم...

دستم رو تو موهام کشیدم و آرام این بار پلکهام رو باز کردم...  
پرده کنار کشیده شده بود و نور مستقیم خورشید تو چشمهام باعث سوزش چشمهام شده بود...

سکوتِ سرسام آوری تو خونه پیچیده بود... خورشید بالای آسمونه و ما هنوز خواب بودیم...

سرم رو برگردوندم تا از تابش مستقیم خورشید نجات پیدا کنم و به محض چرخیدن سرم با دیدن اتاق بهم ریخته، لباسهای پرت شده از توی چمدون، آینه شکسته، تابلو کج شده و تشکم که از روی تخت به روی زمین کشیده شده بود و محل استراحتم از دیشب تا حالا بود، شوکه شدم... خمیازه کشان در حالیکه از خمیازه اشکم در اومده بود و سردرد امونم رو بریده بود، توی رختخواب نیم خیز شدم و پیرهن و شلوارم که توی پتو مچاله شده بودن، رو برداشتم و سریع بدون تعلل و نگاه کردن به خودم پوشیدمشون و از اتاق بیرون رفتم...

-اوه... پسر...

اوضاع بیرونِ اتاق از اتاقم هم بدتر بود... خونه عمو عماد یه خونه با متراژ ۱۲۰ متر با یه آشپزخونه اپن و یه دستشویی و حمام و دو تا اتاق خواب بود که من یکی از اتاق ها رو برداشته بودم...



بی تفاوت به میعاد که با بلوز و بدون شلوار و لباس زیر، روی شکم خوابیده بود، چشمهای دردناکم رو با دست مالیدم و کورمال به سمت دستشویی راه افتادم...

بی حوصله بدون نگاه کردن به اطراف، کش لباسم و شل کردم و شورتم رو کشیدم پایین و هدف رو به سمت کاسه فرنگی پیدا کردم!...

بعد از تموم شدن کارم، سیفون و کشیدم و دستمال رو پرت کردم تو سطل زباله... هنوز کامل لباسم رو بالا نکشیده بودم که از گوشه چشم، حواسم به در از لولا در اومده حمام جلب شد!...

ادامه لباسم رو بالا کشیدم و سرک کشان اول به در از جا در اومده، نگاه انداختم و بعد سرم رو به سمت داخل حمام و دوش از جا کنده شده و تابوت بزرگ سیاه رنگ خاکی که توی حمام ایستاده بود، چرخوندم....

برای چند لحظه بی خیال فقط بهش خیره شدم و بعد شونه هام رو بالا  
انداختم و کمی بهش نزدیک شدم... نمیدونم هنوز اثراتِ مستیِ سنگینِ  
دیشبه یا نه ولی بنظر خیلی قدیمی میاد!...

دستم به لبه تابوت نرسیده بود که با شنیدنِ صدای جیغِ وحشتناکی از  
حمام خارج شدم و دوویدم بیرون از دستشویی...

صدا از اتاق دوم می اومد... کامل از دستشویی بیرون نیومده بودم که  
جاویدان با لباس زیری که تنش بود، مثل دیوونه ها آژیرکشون از اتاق  
بیرون دووید و خودش رو به سمتِ میعاد پرت کرد و تو راه پا و کمرش  
رو حسابی لگد کرد....

میعاد با درد و اخم ناشی از دردش، دست به کمرش گرفت و خوابالود  
چشمه‌هاش رو باز کرد...

م- چه مرگته جاوید؟!... لہم کردی احمق!... حتما باید از رو من رد میشدی تو این همه جا؟!..

اما جاویدان اونقد ترسیده بود که با دندون هایی که بهم میخورد از شدت ترس و لرز، اصوات نامفهومی از دهنش خارج شد...

ج- م...مو...م...

ط- چی؟!...

م- لال شدی چرا؟!... خوبه زدی ناکارم کردی حالا لال بازی هم در میاری؟!...

با اخم چشم از میعاد برداشتم و بهش غریدم...

ط- ممنون میشم اگه یه پارچه ای، پتویی، لباسی چیزی پیدا کنی و خودتو بپوشونی مرد!... حالم بهم خورد!...

با گیجی سرش رو خاروند و به پاهای لختش نگاه انداخت...

با همون گيجی خندید و با پارچه دور خودش رو به شکلِ دامن بست!...

م- از خداتم باشه!... دخترها واسه دیدنش خودشون و به آتیش میزنن!...

چشمهام رو براش گرد کردم و چشم ازش برداشتم و به جاویدان که

بطرز مضحکی با شورت مامان دوزش گوشه دیوار کز کرده بود و می

لرزید، نگاه انداختم... زیادی خورد!... نباید انقد مست میشد!..

ط- هی.... جاویدان... چیزی نیست بیا بغلم...یکم زیاده روی کردیم

هممون!... میعاد برو شربت آبلیمو درست کن بیار براش... حالش خوب

نیست...

میعاد با غرغر بلند شد و تازه چشمش به افتضاحی که به خونه زدیم و

میز و مبل های چپر شده و محتویات یخچال که همه نیم خورده روی

سینک و میز و کف آشپزخونه رها شده، پرده کنده شده حال و

تلویزیون ترک برداشته و تابلو عکس خانوادگی که سرِ میعادِ خندونِ  
توی عکس با چاقو سوراخ شده، افتاد!...

م- اینجا چه خبر بود؟!... جنگ شده؟!... مریم منو تو کونِ خر میزاره!...

ط- برو دیگه... بچه از دست رفت!... هی جاوید؟!... خوبی؟!...

سرش رو از سینه ام بلند کردم و بهش که داشت گریه می کرد، خیره  
شدم...

ط- چیزی نیست... چرا گریه میکنی؟!...

ج- ط... طلوع...

ط- جونم پسر عمو؟!...

ج- مو...موم...

م- بیا بخور جیگرت حال بیاد!...

شربت آبلیمو رو از دستِ میعاد گرفتم و دادم به دستهای لرزونِ جاوید...

یکسره سر کشید... نفس عمیق کشید و چشمهایش رو بست... وقتی

چشمهایش رو باز کرد، قفل زبانش هم باز شد...

ج- مومیایی!.... من.... دیشب.... با یه... مومیایی خوابیدم!...

م- چی؟...

صدای قهقهه میعاد و توی سکوتِ عذابِ آورِ خونه پیچید...

م- زیادی خوردی دیشب!... بابا... من گفتم این بچه آکنده، یه لیوان

بستشه... ناکس همه بطری رو درآورد...

ط- راست میگه...

صدای خنده اش با حرفم خاموش شد و با چشمهای گرد شده از شوک

و خنده ای که سعی داشت خفه اش کنه بهم خیره شد... از چشم های

راسخ من به چشم های ترسیده جاویدان و بالعکس چشمهایش می  
چرخید...

ط- تو حمام یه تابوتِ بزرگِ سیاه دیدم... وقت نشد بازش کنم چون  
صدای جیغِ جاویدان و شنیدم... ولی اگه تابوت تو حمامِ پس میتونه  
جنازه تو رخت خواب جاویدان باشه!... توهم نزده...  
میعاد ناباور و سریع از جاش بلند شد و دوید تو دستشویی و حمام...  
کمتر از چند ثانیه بعد از درِ دستشویی داشت با بهت به ما نگاه می  
کرد...

م- یه تابوت تو حمامه!... پس چرا من چیزی یادم نمیاد؟!...

ج- منم چیزی یادم نمیاد...

ط- و من!...

م- یعنی چی آخه؟!... مگه میشه؟!... یه تابوت و جنازه تو خونه پیدا شده  
و ما یادمون نمیاد از کجا اینجا سر در آورده!...

ط- پاشو ببینیم چی تو اتاقته!..

کمک کردم تا جاوید بلند بشه ...

با جاویدان پوشیده در لباس زیر و میعاد با پیرهن مردونه و دامن  
سفید به سمت اتاق راه افتادیم...

به فاصله چند قدمی دربِ اتاق که رسیدیم، جاویدان که چسبیده به ما  
و وسطمون راه می اومد، کاملاً تو بغل میعاد فرو رفت!... انگشت دستم  
به در نرسیده بود که صدای برفکی و ترسیده میعاد به گوشم رسید...

-در بزن!... لخت نباشه یه وقت!...



با تعجب یکوری به چشمهایش که دو دو می زد و داشت جاویدِ تو بغلش  
رو نوازش می داد، خیره شدم....

ط - کی لخت نباشه؟! ... جنازه؟! ... معلومه لخته دیگه!...

جاویدان همونطور که سرش زیر بغلِ میعاد فرو رفته بود، نالید...

ج - لخت نیست!...

انگار میعاد خیالش کاملاً راحت شده بود که نفس راحتی کشید!...

م - خب خدا رو شکر!...

با حرص چشمهام رو بستم و نفسم رو فوت کردم... از دستشون آخرش  
دیوانه میشم...

آروم با دستم در رو هل دادم به جلو... به نظر نمی اومد خبری باشه!...

اینجا هم حسابی بهم ریخته و افتضاح بود!... تشک اش مثل من وارونه  
روی زمین افتاده بود و کلی پارچه و ملحفه سفید دور و بر تشکش روی  
زمین ریخته بود...

صدای هینِ میعاد باعث شد به سمتش بچرخم و با دیدنِ چشمهای  
وحشت زده اش، به سمتِ مرکزِ دیدش چشم بگردونم....  
ط- یا خدااااااااااا.....

م- یارو جنازه با جهازش اومده تو رخت خوابت!... چه خرسانسی تو  
پسر!...

ج- چی؟...

با کنجکاوی و ابروهای تو هم رفته از سردرگمی اش از بغلِ میعاد بیرون  
اومد و به صحنه روبروش خیره شد... جا خوردگیِ واضحِ چهره اش

نشون میده، وقتی جنازه رو دیده انقدر ترسیده که اطرافش رو بررسی نکرد و از اتاق دوید بیرون!...

صدای سوت زدنش، چشمم رو از درخشش و برق های طلایی رنگِ اون کوزه خاکی لبریز شده از سکه های منقوشِ طلایی دور کرد...

از چارچوب در رد شدم و جنازه قدیمی و فسیل شده رو توی تشک دیدم!.. با انگشترِ یاقوت روی انگشتهای و گردن بند با سنگ قیمتی هم رنگش!.. تاج طلایی روی موهای مشکی پرکلاغی!.. و رگه هایی از پارچه های لطیف تجزیه شده روی بقایای استخوانش!..

مسلمانی این جنازه، بانویِ پر قدرت و زیبایی بوده!.. بانویی از دوران هخامنشی... با توجه به سبک و نقشِ روی تاج... بیش از ۲۵۰۰ سال پیش!.. این یک شاهکار هنری بی نظیر به حساب میاد...

وقت نشد بیشتر به نقش و نگاره های تاج و گردنبندش خیره بشم،  
چون پسرا به سمتِ کوزه طلا هجوم برده بودن و بعد از امتحان اصل  
بودنش با دندون، زانوهاشون سست شده بود و روی زمین افتاده بودن...

م- یا صاحبِ ارز و السکه!... اصل!...

ط- گمشین ببینم... دندون نزنین!... اینا سکه های هخامنشی ان!...

م- هخامنشی کدوما بودن؟!...

ج- کوروش و داریوش و خشایار اینا!...

م- آها... همون ناکسی که چشمِ مردمِ کرمان و در آورده بود و باهاش  
دیزی بار گذاشته بود؟!...

ج- نه بابا... اون که نادرشاه بود!... همونی رو میگه که نامه دعوت  
حضرت محمد و پاره کرد!... اسم زنش هم شیرین بود، میگن انقدر  
خوشگل بوده که مجنون دیوونش شده بود!...

ط- میشه خفه شین و اطلاعاتِ تاریخی تونو به اشتراک نزارین؟!...

در حالی اینو گفتم که حتم داشتم فشارم از دستشون بالا رفته و ادامه بدن، سخته می کنم!... برای دقیقه ای سکوت کردن و ....!

میعاد، سکه ای که توی دستم بود رو از دستم بیرون آورد و ریزبینانه به تقلید از من بررسیش کرد...

م- ولی بی ناموس عجب سکه هایی از هند دزدیده!... من شنیدم کوه نور و همین بی وجود داده رفت!...

ط- میدونین اینا چقدر می ارزه؟!... اینا سرمایه های ملی ان... دقیقا تو این خراب شده چیکار می کنن؟!...

میعاد شونه ای بالا انداخت و همچنان با سکه ای که تو دستهاش بود، یک قل دو قل بازی می کرد!...

م- الان بخوایم اینا رو وارد کنیم باید ارز نیمایی حساب کنیم نه؟!...

ج- میعاد... بابا اینا گنجن!... اصلا میتونیم بفروشیمشون همینجا ویلا

بخریم... اصلا می تونیم بریم آمریکا!...

سکه رو از رو هوا قاپیدم و خریدم...

ط- اصلا واستون مهمه که چی شده؟!... یه تابوت تو خونه پیدا شده...

اونم نه تابوت قبرستون ترکیه!... یک جنازه ۲۵۰۰ ساله!... با کلی سکه و

جواهراتِ بالارزش و تک!... میدونین ممکنه ما دیشب تو مستی رفته

باشیم موزه دزدی؟!... ممکنه الان پلیس تو راهه اینجا باشه!... بعد

نشستین دارین یه قل دو قل میزنین و تو فکر ویزای شینگن؟!... بابا

لامصبا من دارم سخته میکنم...

چهره پر از تعجب میعاد، باعث شد از سخنرانیم پشیمون بشم...

م- چرا؟!... مثلاً خوب بود اگه جنازه یه بو گندو رو از تو قبر می

دزدیدیم؟!... حالا طرف شاهزاده و پولدار از آب در اومد، بده؟!... اصلاً

شاید این جنازه خرم سلطان باشه هان؟!...

با لب و لوچه آب افتادش به سمتِ جنازه خیز برداشت که به سرعت

خودم رو جلوش پرت کردم!...بعید نیست اگه بخواد به جنازه تجاوز کنه

با تصورِ خرم!...

صدای خنده جاویدان با دیدن حالتمون تو اتاق پیچید... بی حرکت تو

همین پوزیشن، من روی جنازه و میعاد روی من، مونده بودیم که

ملحفه زیرمون شروع کرد به حرکتِ زیگزاگی!...

با ترس به حرکت عجیبِ ملحفه نگاه انداختیم و خنده های جاویدان

کاملاً بند اومده بود... با نزدیک شدنِ حرکت موجی، متوجه شباهتِ این

حرکت به خزیدن مار شدیم... اونم نه یک مارِ نهایتاً یک متری!... یک

مارِ درشتِ حداقل سه متری که خودش رو از حالت میچاله خارج کرد و  
به سمتِ سنگینی بدنمون روی ملحفه شروع به خزیدن کرده بود...  
بدون تعلل در کسری از ثانیه به سمتِ در خروج خیز برداشتیم و  
درست لحظه ای قبل از بستن در، افعیِ بزرگ از زیر ملحفه بیرون  
اومده بود و در حال تماشای ما بود!...

نفس نفس زنان به در تکیه دادم و به جاویدان ولو شده روی زمین و  
میعاد خم شده روی زانوهایش نگاه انداختم... شانس آوردیم!...  
میعاد کمرش رو صاف کرد و دست توی موهایش کشید و با ناراحتی بهم  
خیره شد...

م- لعنتی... نشد کوزه رو با خودمون بیاریم!... این دیگه چی بود؟!...  
ط- افعی!...

م- تو خونه ما چیکار می کرد؟!...



ط- تو دیشب چی به خوردمون دادی میعاد؟!... من فقط ساحل و

مشروب خوردن و دلکی رقصیدنات رو یادمه!...

مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن...

م- من که همونم یادم نیست!... جدی رقصیدم؟!... چجوری بودم؟!..

ج- بچه ها...

م- چیه؟!..

به قیافه چپر چلاقش نگاه انداختیم که صورتش رو مچاله کرد و نالید...

ج- من .... من دیشب با این هیولای سمی و یه جنازه چند صد ساله

خوابیده بودم!...

فرصت نشد بهش دلداری بدیم چون روی زمین همه هست و نیستش

رو بالا آورد!...

تمامِ ذهنم حولِ اتفاقاتِ بعد از مستی دیشب میگرده!... در حالی که  
دستم رو نوازش وار و دورانی روی کمرِ جاویدان می گردوندم به این  
فکر کردم که چه بلایی سرمون اومده؟!...

میعاد با همون تیپ مضحکش کلافه، با دست هاش موهاش رو خاروند  
و چشم به دور و برش می گردوند...

ط - چته؟!...

م - بچه ها سهیل و ندیدین؟!...

دوباره زردآب بود که از معده خالی جاویدان خروشان می کرد!...

\*\*\*

طلوع

هیچ جا نبود!... نه تو ویلا... نه حمام و سرویس... نه ساحل... نه کوچه

پس کوچه... هیچ کجا نبود!...

با همراهش تماس گرفتم، زیر پتوهای درهم برهمِ حال، کنار رخت  
خواب بهم ریخته میعاد پیداش کردیم....

به هر جایی که فکر کردیم بودنش اونجا ممکن و یا غیرممکنه سر زدیم  
و هیچ کجا نبود!...ساعت ها از پی هم گذشت و مثل دیوونه ها هممون  
خسته از گشتن بی فایده برگشتیم تو ویلا... روی مبل ها ولو شدیم و  
مثل شکست خورده ها به در و دیوار خیره موندیم...  
فقط یک شب تا صبح....

فقط یک شب تا صبح خماری، و بعد فراموشی مطلق!...  
خدا می دونه طی این اون ۱۵ ساعت چه کارها کردیم که نتیجه اش  
شده یه تابوتِ غول پیگر وسط حمام و یه جسد و یه افعی چند متری  
تو اتاق.... و البته گم شدنِ داماد....

ج- من انگار حافظم پاک شده.... هیچی بعد از ساحل یادم نیست بچه  
ها.... انقدر ترسیدم که میترسم زنگ بزnm به مامان و از صدام بفهمه چه  
غلطی کردم!...

با دستهام پیشونی دردناکم رو مالیدم و در همون حال خطاب به میعاد  
نالیدم...

ط- چی دادی دیشب به خوردمون؟!... جاویدان تا حالا مست نبود  
فراموشی گرفت باشه قبول!... من و تو که با یه شیشه مست هم نمی  
شدیم چه برسه به این حال و روزمون؟!... میترسم وقتی فکر می کنم  
دیشب تو خماری کجاها رفتیم و چیکار کردیم...

م- مشروب بود دیگ... چه میدونم چه کوفتی بود!... من به یارو گفتم  
میخوایم با دوستانمون بترکونیم یه توپشو بده... اونم داد!... چه می  
دونستم انقدر سنگینه!... حالا سهیل و چی کار کنیم؟!... چی بگم به  
ارم؟!.. از ظهر ۴ بار زنگ زده به گوشی سهیل و من بدبخت...

ط- چه میدونم... زنگ بزن بهش از نگرانی درش بیار ... بگو.. سهیل  
دیشب خیلی خورده داره استراحت میکنه یه چیزی بباف دیگه...

لگدی به پاهای پوشیده در شورت مامان دوزِ جاویدان هم زدم...  
ط- هی پسر پاشو به ماهی زنگ بزن تا پا نشده نیومده ترکیه!...  
جاویدان به ناچار دست به جیبِ شورتش کشید و با پیدا نکردنِ گوشی  
نا امید نالید...

ج- وای گوشیم نیست... نکنه تو اتاق مونده باشه؟!..

ط- بزار زنگ بزنم ببینیم از کجا بوق میخوره...  
دستم رو توی جیبم فرو بردم و با پیدا کردن گوشی، بیرون کشیدمش...  
همراه گوشی، برگه ای از جیبم به زمین افتاد... بهش توجهی نکردم و  
شماره جاویدان رو گرفتم...

شروع کرد به زنگ خوردن... یک بوق... دو بوق... ولی صدای زنگِ

گوشی از هیچ جای ویلا شنیده نمیشد...

با بوق پنجم تماس برقرار شد!...

-جانم جاویدان؟!...

\*\*

با شنیدن صدای زنی پشتِ خط، هر سه تامون توی جامون نیم خیز

شدیم... زنی با زبان ترکی داشت جاویدان رو مخاطب قرار می داد!...

-الو... جاویدان؟!... عزیزم?!...

م-جاویدان... تو رو میگه!...

ج-من... من نمیشناسمش به جونِ مامان ماهیم!...

گوشی رو که روی اسپیکر بود، به لبهام نزدیک کردم و با لهجه ترکی

دست و پا شکستم، باهاش حرف زدم... باید بفهمم اینجا چه خبره!..

ط- الو... سلام... من طلوع هستم... گوشی جاویدان دست شما چیکار میکنه؟... شما کی هستین؟!..

-سلام طلوع... خیلی بامزه ای!... جاویدان بیدار شده؟!... بهش بگو کت و شلواری که دیشب خریدیم و تنش کنه... زودتر بیاین، من خیلی هیجان زدم!... خودش اونجا نیست؟!..

م- ببخشید... کجا باید بیایم دقیقا؟!..

ج- ازش بپرس کیه؟!.. منو از کجا میشناسه!..

-الو... جاویدان عزیزم!... خودتی؟!.. عزیزم نمیخوام دیر برسی، لطفا قبل ۶ هتل چراهان پالاس کمپینسکی باش... نمیخوام مهمونامون منتظر بمونن، میشنوی بیبی؟!..

ط- الو خانم شما کی هستین؟!..

-اصلا شوخی جالبی نیست پسرا... کلی کار رو دستم مونده و شماها  
تنهام گذاشتین...راستی... حدس بزن خواننده امشب مراسم کیه  
طلوع؟!...

ط - من اصلا نمیدونم اینجا چه خبره!...

-خیلی خب... نمیخواه حدس بزنی.... به سختی تونستم هانده رو راضی  
کنم تا امشب اجرا کنه.... میدونم سورپرایز شدی... میخوام امشب  
حسابی نظرشو جلب کنی!... میدونم زبونت از خوشی بند اومده، لازم  
نیست چیزی بگی فقط زودتر جاویدان و برسون!...

صدای بوق های ممتد، باعث شد تا پوکر تماس و قطع کنم و مثل اون  
دوتای دیگه خودم رو به پشتی مبل پرت کنم....  
فکر کنم رسما گند زدیم...



ج- من دیشب زن گرفتم بچه ها؟!... مامانم منو میکشه!...

میعاد با شگفتی در حالیکه مثل ما باورش نمیشد زیر لب زمزمه کرد...

م- کی وقت کردی اصلا؟!...

ط- ما چیکار کردیم؟!...

\*\*\*

م- مطمئنی این جواب میده؟

دستی به تک کت سورمه ایم کشیدم و نخ روی کت رو با یک حرکت از

روش پرت کردم.... دوباره دست به سینه به دیوار روبروی اتاقی که تنها

اتاق قابل استفاده ویلا به حساب می اومد، تکیه دادم و به میعاد که به

اون سمتِ قابِ در اتاق تکیه داده بود، خیره شدم....

ط- به امتحانش می ارزه.... شاید از سهیل خبر داشته باشه، باید بفهمیم...

میعاد عصبی تکیه از در برداشت و روبه در، جاویدان رو که به زور راضی به پوشیدن کت شلوار دامادیش شد، خطاب کرد...

م- جاوید پوشیدی یا نه؟... دارم در و وا می کنم ههههه...

تهدید میعاد جواب داد احتمالا... چون در باز شد و جاویدان با استرس با کت شلوار خاکستری که دخترک گفته بود، از اتاق بیرون اومد... خیلی جیگر شده بود...

باور نکردنیه!... تو این خونه همه چیز به طرز عجیبی دیشب نابود شد، به جز این کت شلوار!...

ج- بچه ها... من نمیخوام زن بگیرم!...

لحن پر از غصه اش، تلاشم برای نخندیدن و پنهان کردن لبخندم رو بیهوده کرده بود...

میعاد دست دور گردنش انداخت و با هم به سمت در راه افتادیم...

م- بین پسر خوشگله... قرار نیست قبل از کاکوت زن بستونی!... فقط  
میریم از اون خانوم محترم می پرسیم که آیا سهیل ما رو دیده ای؟!...  
میگیم خانوم جون از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون، ما مست بودیم  
نفهمیدیم چی شد... دوستمون و بده بیاد... این بدبخت داره زن میگیره...  
زنش ایران چشم به راهشه...

ج- نکنه واقعا سهیل و گرو گرفته با من باهاش ازدواج کنم؟!... اگه  
اینجوری باشه چی؟!...

صدای نچ گفتن میعاد بازم نیشم رو شل کرد...

م- آخه کی تو میگیره غول بچه؟!... احتمالا شب بوده دختره خوب ندیده،  
الان میریم منو میبیننه تو رو ول میکنه!...

دیگه کنترلی روی خنده ام نداشتم...

ج- باز به بابام گفتم غول؟!...

م- هوی... حالا چغل بازی در نیاری به عمو جابر نگی ها!... هنوز اون  
سری شوخی شوخی زد تو کمرم، مهره هام جا نرفته!...

به دم در پارکینگ رسیدیم... دست تو جیب شلوارم کردم و سوئیچ  
عروسک و که روی میز عسلی بود و برداشته بودم رو در آوردم...  
به محض چرخیدن به سمت پارکینگ سرپوشیده ویلای عمو عماد، با  
دیدن صحنه روبرو با چشمهای گشاد، دهنمون باز موند...  
میعاد سریع به سمتش دوید و صورتش رو روی شیشه بغل چسبوند!...  
م- این جیگر دیگه چیه اینجا؟!...

ط- جاوید... مگه این سمتی نیومده بودی دنبال سهیل؟!... چطوری اینو  
ندیدیش قبلا؟!...

جاویدان هم مثل خودم مبهوت زمزمه کرد...

ج- پارکینگ که با میعاد بود نه من!...

م- پارکینگ با خودت بود طلوع!... د آخه اگه من اسکل این جیگر رو دیده بودم که گم شدن سهیل به هیچ ورم نبود که!...

بعد با ذوق بچه گونه همیشگی اش صورتش رو ازش جدا کرد و فریاد زد...

م- این جیگر ماشین رالیه!... اینجا چی کار میکنی تو جیگر طلای من؟!... با صدای جاویدان، به پشت پارکینگ رفتیم...

ج- بچه ها... اینو

درست پشت سر جیگر، وانت دو کابین سیاه جای عروسک پارک شده بود!...

ط- عروسک کدوم گوریه؟!...

م- یا خدا.... بابا جرمون میده!... با گم شدن سهیل و بهم خوردن عروسی  
ارم کنار میاد ولی این یکی رو دیگه نه!...

ط- سوئیچ عروسک دستمه..... خودش و چیکار کردیم پس؟!...

م- اینکه سوئیچ عروسک نیست!...

مثل ماتم زده ها به جای پرشده عروسک با وانت سیاه خیره شده بودیم  
و از تصور بلایی که ممکن بود به سر عروسک اومده باشه و تصور بلایی  
که به سرمون خواهد اومد، گر خریدیم...

م- اینو....

با بالا بردن دستش سکه طلایی رو نشون داد... پشتِ وانت رفته بود تا  
سرنخی پیدا کنه...

م- تابوت و طلاها رو با این آوردیم ویلا....

در ماشین رو آرام کشیدم و در کمال ناباوری، در باز شد... نشستم روی  
صندلی راننده و نگاهم به سوئیچ افتاد که دیشب برنداشته بودیمش....

سریع به اطراف و داشبورت نگاه انداختم و درش رو باز کردم... از دیدن  
داخل داشبورد، خون به تنم یخ زد!...

\*\*\*

همزمان با شنیدن صدای جاویدان به سمتش چرخیدم...

ج- این جای چیه یعنی؟!...

میعاد که از پشت وانت پایین پریده بود به سمتش رفت و سوراخ های  
روی در رو نگاهی انداخت...

م- سوراخه!... مثل جای گلوله میمونه!...

بعد با بی خیالی شونه ای بالا انداخت...

م- یه همچین چیزی مثلاً....

از ماشین پیاده شدم و صداشون کردم.... مات بهشون خیره شدم و در جواب چشمهای منتظرشون، دستم رو بالا بردم!....

با دو تا انگشتم نگهش داشته بودم و داشت توی دستم تاب میخورد!...

م،ج- اسلحه؟!...

میعاد دوید سمتم و ا بهت به دستم خیره شد...

م- اینو از کجا آوردی؟!...

ط- توی داشبورد این بود!...

ج- واسه چی برداشتیش طلوع؟!... دیوونه شدی؟!... اثرانگشتت می افته روش...

تازه انگار متوجه کارم شدم و با هول پرتش کردم گوشه پارکینگ...  
نمیدونم چطور امکان داشت که گلوله هاش پر بوده باشه و گلگدنش



کشیده و آماده باشه!... ولی بود و به محض برخورد با زمین شلیک شد و صدای فریادمون به هوا رفت....

صدای شلیک کاملاً یهویی و اونقدر شدید بود که فریادکشون از جامون پریدیم و به پشت ماشین پناه گرفتیم....

روی زمین کنار هم ولو شدیم و به دیوار روبرو خیره شدیم....

ج- بنظرتون با این دیشب غلط اضافی هم کردیم؟!... دیگه به خودمم اعتماد ندارم...

با تمام وجود باهاش موافق بودم....

ط- پاشین بریم باید هرچه زودتر سهیل و پیدا کنیم و از این کشور بزنیم بیرون.... اینطور که بوش میاد اگه دست نجونبونیم، پلیس اینترپل می افته دنبالمون!...

هنوز قدم اولم رو کامل طی نکرده بودم که با جمله جاویدان سرجام ثابت ایستادم...

ج- با چی بریم هتل؟... بدون عروسک!...

راست می گفت.... عروسک که غیبش زده، سهیل هم گم شده.... امیدوارم بلایی سر هیچ کدومشون نیومده باشه....

م- همین وانتِ چطوره؟... سوئیچشم که هست..

ج- نه... ترجیحم اینه که با این ماشین سوراخ شده جایی دیده نشم!... سرم رو با تاکید تکون دادم...

ط- تازه بخوایم هم نمیتونیم... جیگرت جلوی راهمونو بسته!...

میعاد دوباره ذوق زده به سمت ماشین مسابقه رفت و همزمان بشکنی زد...

م- شاید اونی که دسته سوئیچ این باشه....

در به راحتی باز شد و میعاد با صدای بلند و عجیبی که از گلوش بیرون پریده بود، خوشحالیش رو نشون داد... وقت نشد بهش هشدار بدم اول ماشین و بررسی کنه و سوار شه، چون بدون لحظه ای تامل سوئیچ و از دستم کشید و سوارش شد و ماشین رو روشن کرد!...

سریع به سمتش رفتیم و سوار شدیم... با سرعت عجیبی با نیش باز ماشین رو جلو برد ولی فقط در حد همون نیم متر ماشین به جلو پرید و باعث شد سرم به شیشه جلو برخورد کنه و جاویدان کنارم به پنجره ماشین فشرده و له بشه...

سرش فریاد کشیدم...

ط - چته؟... داغون شدیم ما...

م- به من چه؟!.. فکر کنم سوختش تموم شده!... پت پت میکنه!...

ط- باکش که پره... چراغش قرمز نشده!...

م- اینم از شانس گه ما!...

ج- همون بهتر معلوم نیست دیشب از کجا دزدیدیمش!... با این می رفتیم

بیرون بدون شک پلیس خفتمون می کرد...

با تعجب با میعاد چشم تو چشم شدم... تو چشم هامون به جز تعجب

چیزی موج نمی زد...

م- تو هم یه وقت هایی کله ات کار میکنه ها!...

ط- آره موافقم... فکر کنم از کتاب خوندناش باشه!...

م- حالا چه گهی بخوریم؟!... چجوری بریم هتل؟...

چشمم به آگهی مسابقات زیرزمینی روی داشبورد ماشین خورد... به

سمتش دست بردم و جلوی چشمم گرفتمش...

درسته یکم دست و پا شکسته ترکی حرف می زنیم ولی تخصصی تو  
خوندن نوشته هاشون ندارم....

ط- این چیه؟...

میعاد از دستم برگه رو گرفت و سر و تهش کرد!... با لبهای کج و کوله به  
سر و تهش چشم دوخت و تکونش داد!...

م- ترکی نوشته!...

بهش چشم غره رفتم و هنوز تیکه ای بارش نکرده بودم که برگه از دستش  
در اومد و جاویدان جلوی خودش گرفتش...

ج- آگهی یه مسابقه زیرزمینیه!... اینجا نوشته هر کی برنده بشه ۲۰۰  
هزار دلار جایزه میبره!...

م- جون من؟!.... خب آدرسش کجاست؟!... من و طلوع میخوایم شرکت  
کنیم!...

ج- آدرسش اینجا نوشته انتها تاریخش واسه دیشب بوده!...

آه از نهاد میعاد در اومد و پنچر به صندلیش تکیه زد...

با اخم های گره خورده و چشمهای ریز شده برگشتم سمت جاویدان..

ط- مگه تو ترکی بلدی؟!...

حواس میعاد هم به مکالمون جمع شد...

با نیمچه لبخندی جوابم رو داد...

ج- آره یکم!... یکم هم فرانسوی و ایتالیایی بلدم!...

ط- انگلیسی چطور؟!...

ج- اونو کامل بلدم...

صدای میعاد رو از بغل گوشم شنیدم...

م- اههههههههههه.... پسر عمومون نابغه ست!... بیخود نیست ماهی نمی گذاشت با ما بگرده!...

ط- چجوریہ پس انقدر اطلاعات تاریخت شگفت انگیزه!...

نخودی خندید و گونه هاش کمی قرمز شد...

ج- تو این یکی اصلا استعداد ندارم...

سری تکون دادم و بهشون اشاره زدم...

ط- پاشین بریم همینجا که نوشته!...

ج۔ ا۔۔۔ چرا؟...

ط- چون ما دیشب اونجا بودیم!...

از ماشین پیاده شدیم و به دنبالم راه افتادن....

میعاد یکم سرشو خاروند و ابلهانه پرسید...

م- از کجا میدونی؟!...

ایستادم و بهش خیره شدم... دست خودش نیست اثرات مشروب دیشبه!...

ط- چون ماشین مسابقشون تو خونه ماست!... این یعنی ما دیشب از اونجا

برداشتیمش... شاید از اونایی که اونجان بتونیم اطلاعی راجع به سهیل

پیدا کنیم...

م- اوهوم... باشه... ولی اگه واقعا جیگر رو دزدیده باشیم و نرسیده به جرم

ربایش جیگر بگیرنمون چی؟!...

یکم فکرم رو تو سرم بالا پایین کردم و رو بهش با پیشونی چین افتاده،

جواب دادم...

ط- بهتر از ندونسته!... میریم ببینیم دیشب چه اتفاقی افتاده... به

دونستنش می ارزه...

\*\*\*



از تاکسی که پیاده شدیم درست جلوی چشممون ورزشگاه تقریبا  
قدیمی بود که از همینجا هم میشد صدای ویراژ دادن های ماشین های  
مسابقه رو شنید...

وارد ساختمون شدیم در حالیکه حس می کردیم آدما دارن با نگاهشون  
ما رو تعقیب می کنن!... البته این یک حس نبود!... واقعا همینطور بود...  
معذب زیر نگاه ماتشون به جلو قدم برداشتم و میعاد دوون دوون  
خودش رو به من چسبوند و زیر گوشم پیچ پیچ کرد...

م- میگم... فکر کنم جاوید راست گفته!... ما دیشب اینا رو زدیم!... این  
یارو کچله خیلی بدجور بهم نگاه میکنه... فکر کنم جیگر مال این یارو  
بوده!...

به سمتی که اشاره زد نگاه کردم و راست می گفت... یارو کچل خیلی  
بد داشت به میعاد خیره نگاه می کرد و وقتی چشمش به نگاهم خورد  
انگشت وسطشو نشونم داد!....

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بی توجه به نگاه های خبیثش و  
با خوندن تابلوهای انگلیسی به محل تمرین رالی برم...

ج- میگم ..... این دخترها دارن میان اینوری؟!...

چهارتا دختر دراز لاغر!.... با پاهای لک لکی!... با نیش باز دقیقا به سمت

ما می اومدن و در راه جیغ جیغ کنان به ترکی یه چیزی می گفتن!...

-وای خدای من.... برنده های دیشب اینجان!....

-وایییی...ییی خدا جون....

سریع خودشون رو به ما رسوندن و برای اینکه با این سرعت به ما  
برخورد نکنن و پخش زمین نشیم خودمون رو چند قدم عقب  
کشوندیم!...

ولی در کمال تعجب از کنار من و میعاد گذشتن و چهارتایی جاوید رو  
خفت کردن!....

م- چی شد؟!...

شونه ای بالا انداختم و به صحنه روبروم چشم دوختم....

-وای.... جاویدانننننننننننن.... خدای من.... باورم نمیشه دیشب غوغا  
کردی پسر!....

دختر سومی که تا حالا فقط ازش جیغ شنیده بودم رو بهش با حسرت  
نالید...

- فکر نمی کردم به هاسینا پیشنهاد ازدواج بدی و منو رد کنی!... خیلی  
بدجنسی!...

ط، م، ج- ازدواج؟!....

-اوهوم...

دختر چهارم با ذوق و بی شيله پيله گفت...

-خیلی رومانتیک بودی دیشب!... جلوی طرفدارات زانو زدی و ازش  
خواستگاری کردی.... راستش اگه منم بودم اونو انتخاب می کردم ...  
شما خیلی بهم میاین...

با تنه ای که دوستاش بهش زدن ساکت شد و لب ورچید...

جاویدان با حال گرفته و رنگ زرد شده اش بهمون نگاه انداخت و  
نالید...

ج- بچه ها... میشه منو از اینجا ببرین؟!...

سریع دستشو گرفتیم و از پیش دخترها با لبخندی الکی گذشتیم و به  
میدون تمرین راه افتادیم...

م- دیگه داره بهم بر میخوره!...

در همون حال که پشت جاویدان رو که از ترس ماهی به خودش می  
لرزید، می مالیدم بهش نگاه انداختم...

ط- چرا؟!...

افسرده و پژمرده زیرلب غر زد...

م- مگه ندیدی؟!... انگار اصلا منو ندیدن!... سریع دوییدن سمت

جاوید!... اون از ۴ تا زبان بلد بودنش، اون از ازدواجش، اینم از دخترها...

مسابقه رو هم که باز این برده!... پس من دیشب کجا بودم و داشتم

چیکار می کردم؟!...

با بهت بهش نگاهمو دوختم و خندیدم....

ط- خیلی باحالی میعاد.... توجه نکردن دخترها و برنده شدن جاویدان  
تو مسابقه افسرده ات کرده؟...

م- اره... تو رو نکرده؟!... من از فیلم هاشون اینجوری فکر می کردم که  
پام نرسیده به استانبول همه دخترها برام کف می کنن، حالا ببین چی  
شد!.... حتی یه پشه مونث هم عاشقم نشد که هیچ... همه عاشق سینه  
چاک جاویدان از آب در اومدن!... فکر کنم باید موهامو اینجوری بزنم  
منم!...

از سالن رد شدیم و وارد فضای باز تمرین شدیم... رد شدن ماشین های  
رالی رو دیدیم... فضای باز و هوای تازه باعث شد حال جاویدان بهتر  
بشه و غرغره های میعاد هم فراموشش بشه...

با شنیدن صدایی از پشت سر توجهمون بهش جلب شد...

مردی بور حدودا ۸-۳۷ ساله... با لبخند و دستهایی باز به سمتمون  
اومد....

میعاد زیرلبی نالید...

م- باز شروع شد!... جاوید بدو برو بغل عمو!...

با رسیدن مرد ولی اوضاع فرق کرد!... چون هر سه مون رو تو بغلش جا  
کرد و نوبتی نفری یکی میزد تو کمرمون...

-هی پسر!!!!!!... خوشحالم کردین که دوباره اومدین.... چطورین؟!....

از بغلش بیرون اومدیم و سه تامون با تعجب بهم نگاهی رد و بدل

کردیم که از دید مرد جا نمودن... لبخندش از بین رفت و گنگ

نگاهمون کرد... فکر کردم بهش برخورد که سریع سعی کردم از دلش  
در بیارم....

ط - اوم....مم راستش ما دیشب یکم زیاده روی کردیم و... خب چطور  
بگم....

م - ما چیزی از دیشب و مسابقه و برد و باخت یادمون نمیاد!...

با تعجب مدتی بهمون نگاه کرد و ناباور زمزمه کرد...

-اوه.... جدی؟...

همزمان سرمون و تگون دادیم....

-خب.... پس شاید بهتره بریم تو اتاق من و یکم گپ بزنیم... راستش

من میتونم فیلم دوربین ها رو برگردونم و شما مسابقه رو ببینین...

ط - واقعا؟...

-البته....



ط-عالمه...

خندون به پسران نگاه انداختم و پشت سر مرد که حتی اسمش هم  
نپرسیده بودیم راه افتادیم....

وسط راه ایستاد و نگاهی به هر سه تامون انداخت...

-پس سهیل کجاست؟!...

ط- شما سهیل هم میشناسی؟!...

با لبخندی گیج جواب داد...

-معلومه... دیشب جاویدان و سهیل با هم برنده مسابقه دونفره رالی  
شدن!...

\*\*\*

با تعجب و چشمهای گرد شده، به صفحه نمایش سمت چپم خیره  
شدیم... میعاد، جاویدان و بعد من به ترتیب روی مبل وا رفته بودیم و

چشممون از صفحه نمایش که جان، فیلم مسابقه رالی دیشب رو نشون می داد، بر نمی داشتیم...

درست بعد از نشون دادن صحنه برنده شدن ماشین رالی سهیل و جاویدان بود که دخترها به سمت جاویدان حمله بردن و جاویدان با خنده دونه دونه اونها رو می بوسید و ضربه ای به پشتشون می زد!... درست همین لحظه بود که جاویدان به سمت سطل زباله کوچیک کنج اتاقِ جان پرید و همه وجودش رو بالا آورد!....

البته بهش حق میدم... با دیدن کارهای دیوانه واری که دیشب کردیم کم مونده منم بالا بیارم از اضطراب چه برسه به جاویدان که تا دو روز پیش بدون اجازه مادرش آب هم نمیخورد.... حالا دیوانه وار بدون داشتن گواهی نامه رانندگی کرده و در حالیکه ماشین من و میعاد از چاده چپ شد، در کمال ناباوری سهیل و جاویدان نفر اولِ رالی شدن!...

جاویدان پشت فرمون بوده و کاملاً خونسرد غلط‌هایی کرده که اگه  
ماهی ببینه جاویدان رو از لنگه پا دار می زده!... کاملاً خونسردانه دخترها  
رو می بوسید و جایزه ۲۰۰ هزار دلاری رو در کمال تعجب پس زد و در  
عوضش هاسینا رو از داورها خواست!...

دوباره توجه‌مون به سخنرانی جان از شایستگی‌های جاویدان جلب  
شد...

-خب اون دیشب برای همه دخترها یه آغوش آماده داشت...

کمی خندید و باز ادامه داد و حس کردم الانه که جاویدان دوباره  
حالش بد بشه و بالا بیاره...

-ولی خب البته آخرش سکسی‌ترین دختر ترکیه رو انتخاب کرد و به  
خونه برد!

جاویدان نالید و سطل و بالا برد و دوباره زردآب بالا آورد!

میعاد با چهره برافروخته طاقت نیاورد....

م- و اونوقت من دقیقا کجا بودم؟... تو صف نونوایی؟!...

جان بلند بلند خندید...

-نه... نه... خب تو خودت به هیچ دختری راه نمی دادی!.... تو اصلا به

دخترها توجه نمی کردی و هر کسی که به سمت می اومد و با اخم از

خودت می روندی و این باعث شد تا دل های زیادی رو دیشب

بشکونی!... حتی یکی از دخترها به خاطرت از دوست پسرش جدا شد و

باعث شد تا دوست پسرش تو رو مقصر بدونه و باهات دعوا راه بندازه!...

باورم نمیشه انقدر زورت زیاد باشه ولی حسابشو رسیدی!...

با تعجب و همزمان با جاویدان گفتیم...

ط،ج- میعاد؟!...

-آره!... کاملاً یک دلشکن عوضی بودی رفیق!... به خاطر همین هیچ

دختری جرات نمی کرد سمت بیاد!...

میعاد قرمز شده بود و با ناباوری و بهت و خشم بلند شد و رو بهمون

غرید...

م- دیدین؟!... برعکس شده!... برعکس شده... ما مست شدیم و جای من

و جاویدان عوض شده!... من دختر باز شدم تارک دنیا و اون پیه خر

خون شد دختر باز کلاش عوضی که سکسی ترین دختر ترکیه رو بلند

کرده!... این انصاف نیست!... اصلاً قشنگ نیست... ناعادلانه ست...

یک لحظه ساکت شد و نگاهی گذرا بهم انداخت و رو به جان پرسید...

م- پس طلوع چی؟!... اونم تارک دنیا شده بود و قلب دخترا رو

شکوند؟!...

-اوه... پسر اون یه جنتلمنِ واقعی .... معلومه که به دوست دخترش  
خیانت نکرده!...

ط،ج،م- دوست دختر؟!...

جان با تعجب بهمون نگاه انداخت...

-خب آره... آتنا!!.... دیشب همش از عشقش به آتنا می گفت... اینکه  
تنها عشق زندگیشه و قراره به زودی باهاش ازدواج کنه و چقدر دلش  
براش تنگ شده!...

بی حال به صندلی تکیه دادم و به لبخندهای مسخره میعاد چشم غره  
رفتم...

م- کلک!... آتنا؟!... چه عاشقانه... ننه!...

- شما نمی دونستین؟!... عجیبه چون طلوع حتی اسم دوست دخترشو  
که روی تنش خالکوبی کرده بود هم بالای سن به هممون نشون داد!...  
اوناهاش این قسمت از فیلم و میگم...

بعد فیلم و پلی کرد... زد جلو... رسید به جایی که سهیل و جاویدان  
رو به عنوان برنده مسابقه خوندن و با تشویق بالای سن رفتن... زد  
جلوتر....

جایی که من کنار جاویدان که دست دور گردن دختر باریک و فوق  
العاده زیبایی انداخته بود و نیششون باز بود و میعاد هم با اخم جذابی  
خیره به روبرو دست دور گردن سهیل انداخته بود!...  
شروع کردم به سخنرانی و از شدت عشق جنون وارم به آتنای خیالی  
گفتم و سوت زدن و دست زدن!...

راست می گفت!... همین لحظه پیراهنم و بالا زدم و سینه ام رو نشون  
جمعیت دادم!... از اینجا چیزی معلوم نبود ولی جیغ و سوت و کوبیدن  
دستهای سهیل و میعاد پشت کمرم نشون می داد که هر چی جان  
تعریف کرده درست بوده!...

جان فیلم و استپ کرد و با بهت به سمت بچه ها چرخیدم...

م- بزن بالا!...

ط- چی؟...

ج- پیراهنتو بزن بالا ...

با استرس دکمه ها رو باز کردم و ناباور به خالکوبی آتنای روی سینه ام  
که دورش قرمز و جاش تازه بود خیره شدیم!...

با ترس و چشمهای گرد شده سریع پیراهنم رو با دستهام جلوی سینه  
ام چفت کردم!... انگار ندیدنش باعث میشد تا نباشه!...



میعاد کنارم نشست و کمرم رو مالید...

م- تو آتنا میشناسی؟...

ط- نه به جون بابام!...

جاویدان نالان خودش رو به مبلی که نشسته بود کوبید و زمزمه کرد...

ج- شاید اینم یه داستان دیگه ست...

با صدای جان توجهمون بهش جلب شد...

داشت نوشیدنی می ریخت و به سمتمون برگشت...

-پسرا... دارم نوشیدنی می ریزم... شمام میخورین؟!...

همزمان با صدای بلند به سمتش پریدیم و داد زدیم...

ط،ج،م- نه.....همههمههمههمه

خب واقعیتش فکر کنم دیگه سمت هیچ نوع نوشیدنی الکی نرم!... دیگه  
طاقت یه خماری دیگه رو به شخصه ندارم.... البته این خیلی بیشتر از  
خماری حساب میشد!... رسوایی!...

بعد از بیرون اومدن از دفتر جان، با پاهایی که هر کدوم به اندازه وزنه  
های چند کیلویی سنگین به نظر می رسیدن از ورزشگاه بیرون زدیم و  
بین راه به خط و نشون های مردکِ کچل که میعاد دوست دخترشو از  
چنگش در آورده بود و چشمک دخترهای با لباس های نصفه آستین  
توجهی نکردیم....

به سرپیچ رسیدیم و ترجیح دادیم به سمت هتل راه بیافتیم... لااقل  
الان می دونیم که سهیل دیشب تو مسابقه رالی باهامون بود... یعنی تا  
۳ و نیم شب اون با ما بود و هاسینا هم با ما ۳ و نیم از اینجا بیرون زده  
و طبق گفته جان و دخترها جاویدان ازش درخواست ازدواج کرده بود!...

پس شاید هاسینا بدونه سهیل کجاست؟... پیداش کنیم و برگردیم  
تهران و دیگه هیچ وقت هوس استانبول و مست کردن به سرمون نزنه....

\*\*\*



\*\*\*

## هتل

از تاکسی که پیاده شدیم ساعت ۷ شب بود .... یک ساعتی از زمانی که هاسینا تاکید کرده بود هتل باشیم برای مراسم ازدواج گذشته بود و این اصلا خیال جاویدان رو راحت نکرده بود...

به محض اینکه اسممون رو به متصدی هتل دادیم، با یک نفری از طریق گوشی تو گوشش صحبت کرد و تیم بادیگاردی برای همراهیمون به مراسم توی فضای بازِ رو به دریای هتل اومدن و این، این احساس رو بهمون داد که توی مخمسه بدی افتادیم!... مطمئنا تا این ازدواج انجام نشه نمیتونیم از دست این غول تشن ها راحت بشیم!...

نمیدونم دقیقا هاسینا دختر چه شخص پرنفوذی بود ولی رزرو کردن یکی از باشکوه ترین هتل های استانبول در کمتر از چند ساعت و برگزاری مراسمی به این بزرگی تو همچین فضایی فقط نشون دهنده دم کلفتی پدر زن اجباری آینده جاویدان بود!...

با رسیدن به محوطه مراسم و دیدن آتیش بازی و تعداد بالای مدعوین  
 که شامل چندین خواننده و مدل و بازیگر معروف ترکیه هم بود، رسماً  
 توی خودمون خراب کاری کردیم!...

اگه زیبایی دخترِ توی فیلم رو نمی دیدم و مطمئن نبودم که هاسینا  
 همون مدلِ زیبای دیشب هست، از دیدن همچین مراسمی در کمتر از  
 ۲۴ ساعت و هولِ خانواده اش برای گرفتنِ مراسم، حتماً فکر می کردیم که  
 ترشیدگی و زشت بودن عروس خانوم سوق پیدا می کرد!...  
 صدای سوت بلندِ میعاد چشمم رو از این همه جلال و شکوه دور کرد و  
 به خودش معطوف کرد...

م- نه چِ نهچ... لامصب... چیکار کرده پدرزنت جاویدان!... میگم بچه ها  
 زشت نباشه ما مهمون نیاموردیم؟!... من حتی هدیه هم نگرفتم!...

ط- میعاد... بس کن... نمیبینی چقدر استرس داره؟!..

م- استرس واسه چی؟!... این پسره ته خوش شانس های عالمه... اگه  
 دیشب بعد از مستی جاشو با من عوض نمی کرد الان من شاه داماد  
 امشب بودم با کمال میل!...

ج- پس خوشحالم میکنی اگه این کارو بکنی و بری عقدش کنی!...  
 ط- بسه بچه ها... رفتار دیشبمون دست هیچ کدوممون نبود... ما حتی  
 نمیدونم دیشب چه کارایی کردیم... بنظرم بهتره هاسینا رو پیدا کنی و  
 همه چی رو بهش توضیح بدی و ازش بخوای این مراسم کنسل بشه..  
 ج- مامانم بفهمه

م- نمیفهمه جاوید... قرار نیست هیچ کدوم از اینا رو خونواده هامون  
 بدونن!....

ط- درسته... همه چیز بین خودمون چال میشه!....

م- این یارو کچل کیه داره میاد اینجا؟!...

ط-هیش...

-سلام پسرا.... دیر کردین...

بعد رو کرد به سمت جاویدان و با دستش چندباری به کمرش ضربه

زد...

-تو حسابی تو دردسر افتادی پسرما!... هاسینا رو ناراحت کردی با دیر

کردنت!... بهتره بری و حسابی دلشو به دست بیاری!...

جاویدان با سردرگمی بهمون خیره شد که چشمهام رو به نشونه برو و

بهش بگو و قال قضیه رو بکن، آروم باز و بسته کردم... سری تکنون داد و

دوباره به چشمهای مرد که مثل اینکه پدر زنش بود، چشم دوخت...

ج- آجی هاسینا کجاست؟!...

صدای نفس های حبس شده و خنده های خورده شده میعاد باعث شده بود من هم به سختی خودم رو کنترل کنم... اخم های مرد با شنیدن جمله جاویدان توی هم رفت و با سردرگمی بهش نگاه کرد...  
ج- میگم... یعنی هاسینا خانوم کجان؟!..

مرد سری به نشونه فهمیدن تکون داد و خواست راهنمایش کنه...  
-میتونم راهنماییت کنم تا اتاق هاسینا، پسرِ گرگ!..  
با شنیدنِ عنوانی که مرد جاویدان رو خطاب کرد، اخم هام توی هم فرو رفت و خیره بهشون که پشت به ما به سمتِ قسمتی می رفتن، خیره شدم...

ط- پسرِ گرگ

آروم این کلمه رو زمزمه کردم... بارها...



م- چی میگی با خودت؟!.. دیوونه شدی تو هم؟!.. بیا بریم یکم بچرخیم

من چشمم به چندتا آشنا خورده!.. فکر کنم بازیگر یا مدل بود... بابا

دمش گرم این آبجی هاسینا چقدر آشنا ماشنای خوشبرو رو داره ها!..

ط- بهش گفت پسرِ گرگ!..

بدون توجه به نگرانیم یه باقلوای دیگه هم از سینی روی میز کنارش

برداشت و توی دهنش فرو کرد...

م- خب؟!.. پسرِ گرگه دیگه!..

ط- میعاد!... ما میدونیم جاویدان پسرِ گرگ خان... اون از کجا

میدونست؟!..

موز برداشت و با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و نصف موز رو بلعید!..

م- لابد دیشب خودمون بهش گفتیم!..

ط- و اون چرا حرف چند تا مستِ پاتیل و باور کرد؟!..

م- چ میدونم... اگه خر نبود که به یکی از همون مستای پاتیل دختر  
نمیداد که!... اونم آبجی هاسینا رو!...

ط- اینم حرفیه ولی اگه یکی منو شناسه و بهش بگم من پسر گرگم  
چی فکر میکنه؟... فکر نمیکنه من دیوونه ام؟...

م- تو رو آره!... چون تو پسر گرگ نیستی!...

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و نفس عمیقی بکشم...

ط- اون از کجا میخواد بفهمه؟... مگر اینکه گرگ رو شناسه...

م- آها... از اون لحاظ؟!.. آره دیگه

دستش نرسیده به جام شراب روی دستش کوبیدم... اخم هاش توی هم

فرو رفت و با چشمهای درشت بهش هشدار دادم... سریع فهمید و آهانی

از دهنش بیرون پرید...

مرد گارسون با تعجب سینی رو از کنارمون برد...

م- پس این یارو، پدرزن، عمو جابر و میشناسه...

ط- آره... و اصلا حس خوبی بهش ندارم!...

م- شاید واسه همین انقدر زود جاویدان و به غلامی قبول کرد!..

سرم رو تکون دادم...

ط- فکر کنم دیشب ما عمو جابر و تو خطر انداختیم!..

آروم به پشت برگشتیم و با دیدن سدی از بادیگارد های غول تشن لبخند زنان دوباره رومون رو به سمت مراسم برگردونیدم و این بار سعی کردیم نزدیک همون بخشی باشیم که جاویدان ده دقیقه ای میشه رفته توش و برنگشته!....

\*\*\*

با نگرانی خیره به ساعت دستم بودم و هر از چندگاهی بهش نگاه می انداختم که میعاد با اضطراب به سمتم دوید و خودش رو بهم چسبوند...

م- ای بابا....!!!! همه رو برق می گیره ما رو گوز ننه ادیسون!...

ط- چته؟... چرا چسبیدی به من؟...

م- این یارو کچله رو دیدم.. همون تو ورزشگاهیه که دوست دخترش

پیچوندتش....

ط- خب؟...

م- هیچی بابا یارو اعصاب نداره!... یه دافی دیدم رفتم تا باهاش سر

صحبت و باز کنم مثل عزرائیل سر رسید و افتاد با دختره دعوا... منم در

رفتم!... تو چته؟...

ط- نگران جاویدانم نیم ساعته رفته تو هنوز خبری ازش نشده.... نگرانم

میعاد.... این بچه بی دست و پاست!...

م- همین بچه بی دست و پا یه داف اسمی تور کرده، سر من و تو بی

کلاه مونده!.... نگران نباش... شازده حلال زادست، اوناهاش...

با ورود جاویدان و هاسینای لبخند به لب، جمعیت شروع کردن به  
سوت و دست زدن!...

م- نگفت پیه خان!...

سری به تاسف تگون دادم و از حرص رفتم سراغ گارسون سینی به  
دست و یک جام از توی سینی برداشتم...

میعاد با تعجب بهم خیره شد....

م- لامصب فقط برای من کخه؟!...

خودش هم خم شد سمت سینی و حرکت من و تکرار کرد....

ط- دیگه دارم قاطی میکنم....

دستش برای جام دوم دراز شد که زدم روی دستش!...

ط- قرار نیست مست شیم و باز تکرار شه!... فقط قراره ذهنمون آروم

شه!...

سرش رو تکون داد و ژست متفکرها رو به خودش گرفت...

م- فهمستم... میگم دکترجان؟!... الان که آروم شدیم باید چه گهی

بخوریم تا آبجی هاسینا و ددی کچلش، پپه خان و ول کنن؟...

در جوابش سری به ندونستن تکون دادم و دستم به سمت جام دوم

دراز شد!...

حالا میدونیم سهیل گم شده و اینجا هم نیست!... جاوید داره به زور

عقد میشه و پدرزنش هم عمو جابر و میشناسه!... یه جنازه ۲۵۰۰ ساله

و کلی طلا و یه مار غول پیکر هم تو خونه منتظرمون!... پس فردا هم

عروسیه ارم و داماد!... امیدوارم زنده باشه!...

\*\*\*

با صدای ظریف برخورد قاشق به لیوان، توجه همه به سمت عامل صدا،

کچل خان، جمع شد....

وقتی از توجه همه مهمان ها مطمئن شد دست کشید و گلوش رو  
صاف کرد...

-اوممم... مهمانان عزیز... قدم رنجه کردید و با تشریف فرماییتون شادی  
ما رو دوچندان کردید.... همونطور که همتون فهمیدید امشب شب  
خاصی برای دختر کوچولوم هست... اون امشب نامزد میکنه و من  
براشون حسابی خوشحالم....

زمزمه آروم میعاد زیر گوشم باعث شد توجهم به حرفهای کم بشه...

م- اوففف... خدا رو شکر عقد در کار نیست... فقط نامزدیه!...

-این یک پیوند بی نظیر خواهد بود... پیوند بین دو قطبِ

هاسینا بین حرفش پرید و نگذاشت چیزی که منتظرش بودم رو

بشنوم... دو قطب چی؟...

۵- پدر... بسه خواهش میکنم... امشب شب منه بزار میکروفون دست  
من باشه...

خنده های مهمانها به نظرم بیخود می اومد وقتی همشون قیافه مادر  
مرده و آویزون جاویدان رو میدیدن...

هاسینا میکروفون رو از دست پدرش قاپید و با نگاهی مملو از عشق که  
درکش برام غیرقابل باور بود رو کرد به سمت جاویدان!... آخه چه طور  
ممکنه کسی در عرض چند ساعت اینطور شیفته و دلباخته بشه و  
باهاش نامزد بشه؟!...

۵- خب... من نمیدونم همتون میدونین یا نه... ولی من ۲۹ سالمه!...  
صدای هو کشیدن مهمانان به کنار با صدای سوت و شوق و قیافه به  
وجد اومده میعاد کنار دستم چه کنم؟!...

۵- میدونم خیلی خوب موندم...



خندیدنش بانمک بود.... دختر زیبا و باوقاری به نظر اومد ولی حیف که  
تو موقعیت بدی با جاویدان آشنا شد... اونم وقتی همچین تفاوت سنی  
مشهودی دارن...

ه- خب من خیلی دنبال نیمه گمشدم گشتم... چیزی حدود ۱۵ سال!...  
بازم صدای جمعیت و البته میعاد!...

ه- اره اره... از ۱۴ سالگی دنبالش بودم!.. تا همین دیشب پیداش نکرده  
بودم... ولی دیشب این مرد و دیدم!... راستش همونی بود که تمام این  
سالها دنبالش میگشتم...

با عشق به چشمهای جاویدان خیره شد...

ه- نمیتونم بهتون بگم چطور میشه تو چند ساعت عاشق شد.. چون  
نمیدونم!... من فقط دلم لرزید و بعد حس کردم این همونه... من دیشب  
باهاش لحظه های هیجان انگیز زیادی تجربه کردم و باهاش بودم!...

حس کردم چون از تن جاویدان رفت!...

م- اوه پسر... یعنی بیخ گوش ما؟!... طلوع من احساساتی شدم!...

پسرعمومون دیگه باکره نیست!... اون دیشب مردی شده واسه خودش!...

ط- خفه شو...

ه- مطمئن بودم من این مرد و میخوام... و حاضرم برای به دست آوردنش

با وجود تفاوت سنی ۵ سالمون، بجنگم!... خواستم خودم ازش

خواستگاری کنم که حسابی سورپرایزم کرد!...

همه مهمان ها احساسی شده بودن و با دستهای گره کرده به این زوج

بدبخت خیره بودن...

ه- اون از جاش بلند شد، زانو زد و حلقه ی دور گردنش رو که برای

مادربزرگش بود رو بهم هدیه داد!...

صدای وای گفتن میعاد بین همه جمعیت گم شد ولی باعث نشد تا  
حرفش رو نشنوم...

م- رید!...

هر لحظه منتظر بودم تا جاویدان حالش بهم بخوره و روی عروس بالا  
بیاره!...

دست هاسینا بالا رفت و حلقه روی انگشت حلقه اش باعث سوت و  
دست جمعیت شد که...  
نایس بانو

\*\*\*

صدای شلیک های پی در پی مسلسل و ماشین مشکی ای که مستقیم  
به سمت سکوی عروس و داماد می اومد و دیوونه هایی که تا کمر از  
پنجره بیرون اومده بودن و با عربده، مسلسل رو رو به هوا گرفته بودن و  
شلیک می کردن و مستقیم به این سمت می اومدن، باعث جیغ و فریاد

مهمون ها و فرارشون برای پناه گرفتن بودن... دست پدر هاسینا روی کمر دخترش رفت و سرش رو خم کرد و با خودش کشیدش به پشتِ سکو پناه گرفتن!.. جاویدان دستش رو روی گوشش گرفت و روی سکو دراز کشید و من و میعاد، حالت نشسته روی زمین پشتِ پایه های میز پناه گرفتیم و با دستهامون گوشهامون رو گرفتیم....

چندتایی از بادیگارد های مسلح به سمتشون اسلحه کشیدن که باعث شد اون دیوونه ها دیوونه تر بشن و اسلحه رو به سمت آینه ها و شیشه ها بگیرن و همه و ترس بیشتر و آسیب به مردم شدن....

بادیگاردها به دستور پدر آجی هاسینا اسلحه هاشون رو پرت کردن تا این مهلکه زودتر بخوابه و مشخص بشه اینجا چه خبره؟!...

یک دقیقه بعد شلیک ها تمام شد و سکوت بدی فضای باز هتل رو پر کرد...

م- کاش می رفتیم شمال خودمون!...

زمزمه میعاد دم گوشم تنها صدایی بود که به جز صدای دریا شنیده  
میشد...

م- من فکر کردم قضیه بمب گذاری و بکش بکشون فقط مال تو  
فیلماست... بابا اینا چه یاکوزایی هستن!...

در ماشین باز شد و پای پوشیده در کفشِ قیصری روی زمین کوبیده  
شد!... اول یک پا بعد پای دوم و بعد مرد سیبیل کلفتی که صاحب اون  
کفش ها بود پیداش شد...

درشت اندام با کت و شلواری مشکی راه راه.... بادیگاردهای مسلسل به  
دستش دورش کردن و حس کردم نگاهش دقیقا روی ما سه تاست!...

از جاویدان پخش شده روی سکو به من و میعاد چمباتمه زده زیر میزی  
که دیگه شیشه نداره!....

انگشتش رو به سمتون خم کرد و اشاره زد بلند شیم!...

با تعجب داشتیم به هرکولی که تا حالا ندیده بودیمش نگاه می کردیم!...

م- با ماست؟!...

ط- ظاهرا!...

اشاره زدم به خودم که سرش رو تکون داد و دوباره با انگشت بهمون اشاره کرد...

آروم بلند شدیم... با دستهایی که هنوز از شوک روی گوشهامون نگه داشته بودیم!...

-سرمت بیگ!... اینجا چه خبره؟!... چرا نامزدی دخترم رو بهم ریختی؟!...

س- باید ببخشی کازان!... ولی با دامادت و این دو تا بزمجه کار شخصی دارم!....

چنان سر جاویدان با اومدن اسممون به بالا پرید که حتم داشتم رگ  
گردنش جابجا شده!... با چشمهای گشاد شده روی زمین دراز کشیده بود  
و دستهایش روی سرش گذاشته بود!... در همون حال به من و میعاد خیره  
شد و با ترس به اطراف و بعد به سرمت بیگ خیره شد...

آروم نیم خیز شد که بالاخره طاقتش تاق شد و این همه استرس امشب  
رو یکجا بالا آورد!...

چشمهای سرمت با دیدن حال جاویدان چین خورد و روش رو با چندش  
به سمت کازان کرد..

-میدونم بد موقعی اومدم ولی این موش کوچولوها یه چیزی ازم بلند  
کردن که باید بهم پیش بدن!...

م- وای صاحبش اومد!...

ط- صاحب چی؟!...

میعاد یکم گنگ نگاهم کرد و با حالت متفکری رو کرد به سمت سرمت بیگ...

م- دقیقا چی رو ازتون دزدیدیم؟!... چون دقیقا نمیدونم شما صاحب کدومش هستین!... ما یادمون نیست ولی بیدار شدیم کلی چیز تو خونه بود که مال ما نبود!... اگه یه راهنمایی کوچولو بکنین آدرس دقیقشو میدم!...

سرمت بیگ و بادیگارد هاش رو با میعاد و چرت و پرت هاش تنها گذاشتم و به سمت جاودیدان رفتم که رنگش مثل گچ سفید شده بود و حالش اصلا خوب نبود... حال منم خوب نبود... نمیدونم چه اتفاقی افتاده... ما چند ساعت مست کردیم و تهش کل ترکیه دنبالمون افتادن!...

دست بردم زیر بغلش و بلندش کردم... هاسینا رو ازش دور کردم و بدون توجه به قاراشمیشی که میعاد درست کرد به سمتش راه افتادیم...



س- من کیفم رو میخوام عوضی ها!...

م،ط،ج- کيفت؟!...

س- آره کیفم مادر به خطاها!... و شما اونو دیشب ازم دزدیدین!...

ط- یک لحظه.... یک لحظه صبر کن....

به خودمون اشاره زدم و...

ط- ما... ما ازت دزدیدیم؟!...

م- ببین قیصر! من که داشتم توضیح میدادم بهت!... ما هیچی از دیشب

یادمون نیست!... ببین ما رفتیم لب ساحل

سرمت بیگ به بادیگارد هاش اشاره زد و فریاد کشید...

س- یکی اینو خفه کنه!...

م- نه نه... خفه میشم!...

ط - فقط یکم راهنماییمون کن!...

س - خیلی خب... شما حروم زاده ها دیشب تو کازینو داشتن مثل  
قهрман های پوکر، قمار می کردین و ۵۰ هزار دلار برنده شدین!...

م - وای... وای...

س - اره توی بی شرف خیلی حرافی ولی بهترین قماربازی بودی که تمام  
عمرم دیدم!...

م - دیدین منو میگه ها!...

ط - خب... این که خوبه...

س - بعدش نمیدونم از کجا راجع به نقشه گنجی که تو کیف دستیم  
داشتم فهمیده بودین که تو...

به میعاد اشاره کرد و غرید...

س- توی مستی کیف دستی بغل دستم رو قاپیدی حروم زاده مادر به  
خطا!...

م- هی دیگه داری زیادی پی پی میخوری!... اسم مریم رو آوردی نیاوردی  
ها!...

ط- بس کن مگه نمیبینی شکاره؟!..

م- شکاره که شکاره حق نداره به ننم چیزی بگه!...

فریاد میعاد باعث شد تا سرمت بیگ ساکت بشه و چند ثانیه ای خیره به  
میعاد بمونه و بعد...

س- درسته!... حق نداشتم به مادرت توهین کنم!.. جوونمردی نبود!..

م- منم که همینو میگم... پای ننه مریم رو باز نکن بیا مثل دو تا مرد  
بشینیم از قمارم بگیم!..

رفتار میعاد کاملا نرم شد و دیگه خبری از جوش آوردن و داد و بیداد  
نیم ثانیه قبلش نبود!...

م- بعدش چی شد؟!...

س- بعدش؟!...

دوباره صدای فریاد سرمت بلند شد و در حالی که سعی می کرد  
عصبانیتش رو کم کنه توی صورت میعاد غرید...

س- توی حروم زاده بی پدر و مادر کیفمو دزدیدی و حدس بزن چی  
شد؟!... صبح که بیدار شدم دیدم کیف و نقشه ای دیگه درکار نیست و  
اون مقبره مهر و موم شده باز شده و حتی یک سکه هم دیگه وجود نداره!...  
م- آها... اون؟!...

س- اگه می خواین دوباره دوستتون رو سالم ببینین باید همه اون  
گنجینه رو بدون کم و زیاد بهم برگردونین عوضی ها!...

ج- چی؟...

ط- چی؟.... دوستمون؟!...

م- سهیل پیش شماست؟!....

سرمت بیگ اشاره ای به ماشین زد و بادیگارد به بدنه ماشین ضربه زد...

و تازه اون موقع بود که به داخل ماشین و مردی که پارچه روی سرش

کشیده بودن و دست و پاها و دهنش بسته بود و فقط از پشت پارچه

روی صورتش صدای نامفهومی ازش شنیده میشد رو دیدیم!...

فریادمون بلند شد... سهیل رو صدا زدیم و به سمت ماشین دویدیم که

بادیگاردها جلومون رو گرفتن و نداشتن بریم سمت سهیل!...

با کتک برمون گردوندن جلوی سرمت و نفس زنان بهش خیره شدیم...

م- چی میخوای از ما بیشرف؟!...

س- طلاهامو!... دونه به دونه اون سکه های طلا رو میخوام...

ط- خیلی خب... خلی خب... میاریمش... میارمش برات...

س- خوبه... فردا ساعت ۷ صبح باشگاه اسب سواری کمر کانتری.... به نفعتونه که پیداتون بشه چون در غیر اونسورت حتی جنازه دوستتون هم نمیبینن کثافتا...

حرف آخر رو زد و به سمت ماشین رفت و سوار شد و در کسری از دقیقه بدون توجه به فریادهامون برای دیدن سهیل و نبردنش، از جلوی چشممون دور شدن...

\*\*

نفس نفس زنان دنبال ماشینی که سهیل رو با خودش برد دوییدیم... شاید چندین متر دورتر از هتل و مراسم نامزدی به فنا رفته!..

نفس نفس زدم و روی زانو هام دولا شدم و تندتند اکسیژن به ریه هام کشیدم... میعاد کمی بیشتر از من دنبال ماشین دویید ولی اون هم ناامید

و ناراحت ایستاد و با افسوس به دور شدن ماشین خیره شد و دستش رو  
توی موهایش کشید...

با لودگی سعی میکنه به من و جاویدان امید بده ولی میدونم که اون  
بیشتر از هممون نگران سهیل و ارم و اینا همش تظاهره...

دست جاویدان که روی شونه ام ضربه زد، صاف ایستادم و بهش نگاه  
کردم و لبخند نیمه جونی روی لبم نشوندم...

میعاد دست به کمر برگشت سمتون...

م- میدونین؟... بیاین نیمه پر کوزه شکسته رو ببینیم!.... لااقل الان  
میدونیم سهیل زندست و جاویدانم شوهر نکرد!.. هان؟!..

لبخندهامون رنگ واقعی به خودش گرفت... درسته در عرض یک روز  
گندهای زیادی زدیم ولی حالا میدونیم سهیل زندست و تنها راه نجاتش  
گنجیه که تو خونه است...

با نگاهمون انگار میتونستیم با هم حرف بزنینم که همه به هم خیره  
شدیم و در کسری از ثانیه برای گرفتن تاکسی به سمت خیابون خیز  
برداشتیم!... گنج ها تو خونه منتظرمون!..

\*\*\*

م- اول تو!..

ج- نه اول تو!..

ط- چرا من؟!... اول تو!..

ج- پس اول تو!..

م- ای بابا چرا من؟!... تو که دیشب با آبجی هاسینا تو همین اتاق لحظات  
هیجان انگیز داشتی، اون موقع چطور به ما تعارف نمیزدی هان؟!... الان  
اول ما؟!..



ط- واقعا!... یه سوال جاوید؟... تو و هاسینا و افعی و اسکلت چهارتایی با هم؟!...

ج- میشه بس کنین؟!...

م- نه واقعا سوال خوب و جالبی بود!.. مرسی طلوع عزیزم خیلی نکته ظریفی بود... واقعا تو اون اتاق؟!...

یک لحظه فکری به ذهنم خطور کرد و ...

ط- وای... نکنه تو اتاق من؟!...

یک لحظه از تصور بودنم توی لحظات خصوصیشون حالم بهم خورد...

م- کاش منم بوده باشم تو اتاق طلوع!...

ج- اه... میشه بس کنین؟!... بچه ها خواهش میکنم مامانم چیزی نفهمه..

م- غمت نباشه... نمیفهمه!... دهنم قرصه!...

ط- کی اول میره؟!...

ج- من!...

ط،م- چی؟...

ج- دیشب تو اون اتاق خوابیدم!... با اون هیولا و اون زن اسکلتی!... شاید

تو مستی باهاش دوست شده بودم!... شاید کارم نداشته باشه!..

این حجم از دلیری اش درست دو ساعت بعد از بهم خوردن حالش توی

مراسم نامزدیش، حیرت انگیز و تحسین برانگیز بود!...

م- واقعا؟!..

ج- آره... من میرم!... فقط نقشه چیه؟...

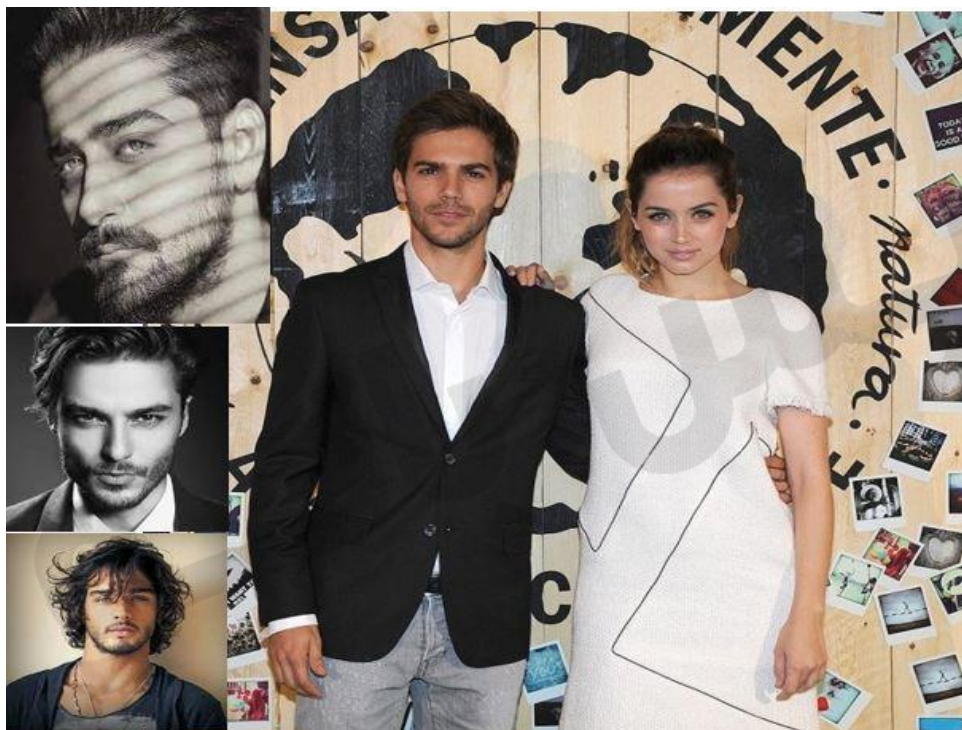
م،ط- نقشه؟!..

ج- آره دیگه... باید یه نقشه ای واسه بیرون کشیدن اون طلاها از اتاق

داشته باشیم مسلما...

هر سه تامون از حالت حمله به درب اتاق خارج شدیم و صاف و ایستادیم!...  
بهم نگاهی کردیم و به سمت مبل ها رفتیم تا نقشه ای برای بیرون بردن  
طلاها بکشیم!...

\*\*\*



## جاویدان

دستم به دستگیره نرسیده بود که با صدای طلوع از حرکت ایستادم و  
بهش نگاه انداختم... سریع بدون حرفی از در ویلا خارج شد... نفهمیدم  
چی شد... به میعاد نگاه انداختم که به نشونه ندونستن شونه بالا  
انداخت و با هم به در خیره شدیم که کمتر از یک دقیقه بعد سر و کله  
اش با اسلحه ای که ظهر تو پارکینگ پرتش کرده بود، پیداش شد...  
به سمتم گرفتش...  
ط - بگیرش... شاید هم باهم دوست نشده باشین... اونوقت ازش استفاده  
کن... بلدی که!...

آروم سرم رو تکیه دادم و ازش گرفتم... بابا تو کارگاه نجاریش یه دونه  
نگه می داشت!... دو سال پیش عید کاملاً اتفاقی پیداش کردم و وقتی  
فهمید دیدمش ازم قول گرفت به مامان راجع بهش چیزی نگم... مثل

اینکه فقط برای محافظت از ما نگهش داشته ولی من فقط در صورتی  
که استفاده ازش رو یادم بده راضی شدم تا لوش ندم!... و یاد گرفتم...  
یک هفته عید دو سال پیش به بهونه تعطیلات پدر و پسر رفتیم کلبه  
شمال تا نشونه گیری یاد بگیرم... تو همون یک هفته استفاده ازش رو  
کامل یاد گرفتم... بابا می گفت تو خونمه... و من بهش افتخار می  
کردم!.. ولی باید دهنم رو می بستم و گرنه مامان بیچارمون می کرد،  
واسه همین دیگه نشد تو دستم بگیرمش و بابا جای دیگه ای قائمش  
کرد تا دستم بهش نرسه!...  
اسلحه رو پشتم جاساز کردم و آروم دستگیره رو کشیدم!...  
ساک خالی توی دستم رو کنار پام انداختم و در رو آروم پشت سرم  
بستم... خبری ازش نبود... خیلی منتظرم نداشت!.. چند ثانیه بعد صدای  
حرکت بدنش و فس فشش رو از پشت سرم درست بالای سرم

شنیدم!... آروم سرم رو برگردوندم و روی دیوار بالای در، بالای سرم دیدمش!... با نیش بیرون اومدش، کاملاً آماده حمله بنظر می رسید...  
ج- هی... سلام پسر!... من جاودانم... ما ظاهراً دیشب با هم خوابیدیم!..  
منو یادته؟!...

آروم از گوشه دیوار به سمت کف زمین و من حرکت کرد!... اون منو یادشه!...

ج- خوبه که منو یادته!... من و تو دوستیم مگه نه؟!... نه من قصد دارم تو رو با اسلحہ بکشم نه تو قصد داری با نیش به درک بفرستیم!..  
خب... ما... یعنی من و پسرعمو هام تو بد در دسری افتادیم پسر!... سهیل گم شده و حدس بزن چی شد!... در ازاش اونا... یعنی دزدها... اونا طلاهای تو رو میخوان!..

سرش رو بلند کرد و حالا صورت زشتش درست روبروی صورتم بود و  
نیشش رو هی از دهنش بیرون می انداخت... اصلا حالتش دوستانه  
بنظر نمی رسید...

ج- میدونم وحشتناک بنظر می رسه!.. مسلما اصلا خوشت نمیاد از این  
وضع..

ضربه ای به در کوبیده شد و صدای میعاد به نظر هیولای سه متری رو  
اذیت کرده بود!..

م- هی لازمه براش داستان بگی؟!.. بزن تو سرش پسر... وگرنه قورت  
میده...

سر افعی به سمت در چرخید و به در بسته حمله کرد!..

ج- اره... اره ... اروم باش افعی کوچولو!.. میعاد بدجور روی مخ منم راه  
میره... بهتره دهنشو ببندی میعاد!.. اون بهت آلرژی داره!..

م- اه... اینم؟!...آخه چرا؟!... بهش توضیح بده من خیلی باحالم...

ج- خفه شو تو رو خدا ... داری عصبیش میکنی داره به در حمله میکنه!...

عصبی سرش رو از حمله های بی نتیجه به در برگردوند و با چشمهای قرمزش به من خیره شد و حالت حمله گرفت!...

این اصلا دوستانه نبود... تا به سمتم حرکت کرد، سریع به سمت پتوی روی تشک خیز برداشتم و انداختم روی سرش... اسلحه رو برداشتم و به سمتش که با وجود پتوی روی سرش به سمتم حالت حمله گرفته بود، شلیک کردم...

۱...۲...۳...

با وجود شلیک سه گلوله هنوز تکون میخورد!...



صدای ضربه های بچه ها و صدا کردنشون باعث شد از شوک در بپام و  
سریع به سمت در خیز برداشتم و قفل در رو باز کردم...

ط- چی شد؟... زدیش؟..

ج- آره... داشت حمله می کرد...

م- چرا تو که داشتی وانش داستان میگفتی!..

ج- چون به صدای مزخرفت آلرژي داشت... عصبی شد!..

م- ای بابا... پس مریم راست میگه صدام رو مخه!... آره؟... رو مخم؟!..

طلوع با چشم غره ساک رو بلند کرد و انداخت بغلش...

ط- وقت نداریم بجنب....

م- چرا وقت نداریم؟.. تازه نصف شبه... قرار فرداست... هیولام ک مرده...

با دیدن حرکت افعی زیر پتو جیغ کشید و تو بغل طلوع پرید...

م- تو که کشته بودیش!...

ج- هنوز جون داره... زود باشین برداریم طلاها رو بزنینم به چاک..

میعاد سریع ساک رو برداشت و به سمت طلاها رفت...

سه تایی همه طلاها رو به ساک ها منتقل کردیم...دستم به سمت

اسکلت رفت که طلوع داد زد..

ط- نه!..

ج- چرا؟!...

ط- اون چیزی از اسکلت نمیدونه... ما دیشب تو خماری نبش قبرش

کردیم!.. بهتره تحویل موزه بدیمش به صورت ناشناس... این یه بانوی

اصیل هخامنشی... یه گنجینه ملی.... باید جایی باشه که همه بتونن

بیننش نه تو دستهای یه مشتش پولدار احمق!.. سرمت بیگ طلاهاشو

میخواد، مام میدیم بهش... ولی این فقط برای ایران..

م- میگم این بانوی پاکدامن تو ترکیه چیکار می کرده آخه؟!... مگه  
هخامنشی ها حکومتشون تو ایران نبود؟!..

ط- نه هخامنشیان از غرب تا مصر و از شرق تا هند رو تحت  
حکومتشون داشتن...

م- ایههه... ایولا...

م- این هیولا چرا نمیمره؟!.. نکنه خودشو میتونه ترمیم کنه؟!.. باز داره  
وول میخوره!...

ط- بریم بیرون...

وسط راه ایستاد و باعث شد بهش برخورد کنیم و بایستیم!..

ج- چی شد چرا واستادی؟!..

ط- بنظرتون یه چیزی عجیب نیست؟!..

م- نه چی؟!...

ط- چجوری ردمونو تا عروسی زدن؟...

م- میشه از اینجا بریم بیرون بعد حرف بزنیم؟... میترسم ی نژاد جدید باشه و بتونه خودشو ترمیم کنه!...

ط- آخه نمیتونم خودمو راضی کنم!... اگه انقدر نفوذ داشتن که تونستن بفهمن کجاییم، پس آدرس اینجا رو هم داشتن!... اصلا با یه نیشگون میتونن آدرس اینجا رو از سهیل بگیرن!... چرا مستقیم نیومدن ویلا رو نگشتن؟...

ج- خب... شاید اومدن و افعی رو دیدن نتونستن گنج ها رو بردارن!..  
ط- چاره کار افعی چند تا تیر...

م- الان چرا داریم اینجا بحث می کنیم؟... بابا شاید یه جوری تونستن ردمونو بزنن بیان تو مراسم!... چ میدونم شاید روی ما ردیاب دارن یا شاید از یه جایی اسم داماد امشب و شنیدن و تونستن ردمونو بزنن!..

ط - منطقیه...

م - پس جون بابات بیا بریم از این جهنم...

به محض اینکه در اتاق رو پشت سرم بستم میعاد تونست نفس راحتی

بکشه...

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که برق ها رفت!...

ج - چی شد؟!...

م - برق رفت!...

ط - ویلای کناری که نور داره!...

ج - حالا چیکار کنیم؟!...

ط - جاویدان.. میعاد.... من گوشیم خاموشه، چراغ گوشیتونو روشن

کنین...

م - من گوشیم از سر شب خاموشه...

ج- مال منم که دست هاسیناست از صبح خاموشه!...

ط- لعنتی... جاویدان دستگیره در اتاق رو بگرد ببین میتونی پیداش

کنی؟... در رو باز کن ساکها رو باید بزاریم تو اتاق بمونه!..

م- واسه چی؟...

ط- حسم میگه یه خبراییه... اونجا امن تره!...

در رو باز کردم و کورمال کورمال ساکها رو دم در گذاشتیم و در رو

بستیم...

ط- جاوید...

ج- بله...

ط- چندتا فشنگ دیگه داری؟...

ج- ۴ تا... نه ۳ تا... نمیدونم نگاه نکردم فقط سه تا الان شلیک کردم  
یکی هم ظهر از دست افتاد شلیک شد...نمیدونم دیشب ازش استفاده  
کردیم یا نه!...

ط- اسلحه رو خیلی شیک پشت لباس قائم کن...من میرم یه سر و  
گوشی آب بدم ببینم چه خبره...  
ج- باشه...

کلمه از دهنم کامل بیرون نپریده بود که در ورودی ویلا به آرومی باز  
شد و سه تا سایه درشت جلوی چشممون ظاهر شدن!...

\*\*

طلوع

با دیدن سایه ها تو جامون خشک شدیم... توان هیچ حرکتی نداشتیم...  
نه ما حرکتی می کردیم و صدایی از مون بلند میشد و نه اون سایه های  
هیکلی!...

و چند لحظه بعد.... برق اومد و روشنایی ناگهانی چشمهامون رو اذیت  
کرد... با باز شدن چشمهامون، سه تا مرد هیکلی پوشیده در بارونی های  
بلند مشکی با عینک های مشکی روی چشمهاشون جلوی چشمهامون  
خیلی خیلی نزدیک تر، چند قدمی مون، ظاهر شدن!.... از ترس صدای  
عربده و فریادمون به هوا رفت و سه تایی تو بغل هم پیچیدیم و از پشت  
به در اتاق چسبیدیم!...

به شدت ترسیده بودیم و متوجه نبودیم که داریم به فارسی باهاشون  
حرف می زنیم... میعاد در حالی که دستهایش دور گردنم حلقه زده بود  
و یکی از پاهاش تو بغلم بود با جیغ نالید!...

م- شما دیگه کدوم خرهایی هستین؟!..



سه غول عینکی همزمان با هم مثل ربات زمزمه کردن...

-آتنا!...

و ما هم همینطور...

ط، م، ج- چی؟!...

\*\*

روی مبل روبرومون نشسته بودن.... با همون بارونی مشکی بلند تنشون  
و عینک روی چشمهانشون!...

درست مثل رباتها... روبروشون نشسته بودیم... میعاد، من و جاویدان به  
ترتیب روی مبل...

گلوله رو صاف کردم و سعی کردم از زبونشون بکشم که اینجا چه خبره  
و اونا کی هستن و چی میخوان?..

ط- خب.... پسرا!... که نمیدونم کی هستین و اینجا چی میخواین... من

طلوع هستم... اینام پسرعمو هام میعاد و ایشون هم جاویدان....

ساکت شدم و بهشون خیره شدم که از پشت عینک های مشکی فقط

خیره نگاهمون می کردن و قصد نداشتن با معرفی کردن خودشون

بهمون بفهمونن کدوم خری هستن!...

ط- خیلی خب!... شما کی هستین؟...

با صدای پسری جوون و بی نهایت خوشتیپ که از در وارد شد،

توجهمون از غولها به پرنس چارمینگ پرت شد!...

-سلام پسرا.... پسرای منو به خاطر آزارتون باید ببخشین!...

میعاد نگاهی به مردها که همشون سنشون از این پسر خوشگل بیشتر

بود، کرد و دوباره نگاه سردرگمش رو معطوف پسرک کرد...

م- پسراتن؟!... چه خوب موندی؟...

صدای قهقهه زیباش تو فضا پیچید و هممون چشم شده بودیم و بهش  
خیره مونده بودیم!... پس از مدتی قهقهه اش تموم شد و رسمی ایستاد  
و کتش رو مرتب کرد...

نگاه خیره و مدهوش کننده ای به سمتم پرتاب کرد و با لبخند جذابی  
دستش رو به سمتم دراز کرد...

هیپنوتیزم شده از روی مبل بلند شدم و به ترتیب من پسرها از جاشون  
بلند شدن...

دستش رو توی دستم گرفتم و نوازش انگشت شستش رو روی پوست  
دستم حس کردم!...

با احساس عجیبی زمزمه کردم...

ط - طلوع!...

لبخند دلفریبی زد و جواب داد...

-ما دیشب با هم آشنا شدیم طلوع عزیز!... آتنا هستم!....

\*\*\*

صدایی ازم بیرون نمی اومد!... حتی شاید نفسی نمی کشیدم فقط دستم  
توی دستهایش زق زق می کرد و می سوخت!... فکرش هم دیوونه ام می  
کرد!...

صدای ناباور میعاد کنار گوشم شنیدم...

م- وای خدا!....

ج- این... همونه؟!...

با اشاره جاویدان به تتوی روی سینه ام، به زور آب دهنم رو قورت دادم  
و صدای خنده ملایم آتنا روی اعصابم خط خطی می کرد...

ملایم و فرشته وار خندید و در جواب جاویدان سرش رو به نشونه مثبت  
تکون داد!...

بدون لحظه ای تأمل دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با ببخشیدی  
که زمزمه کردم سریع به آشپزخانه پناه بردم....

فکری که تو سرم جولان می داد داشت دیوانه ام می کرد.... من دیشب  
عاشق آتنای مذکر شده بودم؟!.... اسم اونو روی سینه ام تتو کردم!...  
خدایا.... دارم دیوونه میشم....

صدای عذرخواهی آروم میعاد و جاوید رو بلافاصله بعد از خودم شنیدم و  
چند ثانیه بعد بالای سرم که روی زانوهایم خم شده بودم، ظاهر شدن...  
سراسیمه دست به زانوهایم بردم و ایستادم... با چهره پریشون به میعاد و  
جاویدان خیره شدم که از صورتشون معلوم بود همه تلاششون رو برای  
نخندیدن به کار برده بودن ولی از چین گوشه لب و چشمهانشون و  
قرمزی صورتشون میشد فهمید منتظر یک اشاره ان تا بزنی زیر خنده!...

با تهدید انگشت دستم رو به سمتشون گرفتم و با خشم زیادی که داشت

در من فوران می کرد، غریدم...

ط - خندیدین نخندیدین ها!.....

انگار فقط منتظر همین بودن تا از شدت خنده روی زمین پهن بشن و با

خنده های بی صدا صورتشون سرخ بشه!...

از شدت خشم داشت از سرم دود بلند میشد...

ط - خفه شین!... من دارم از ترس اینکه ممکنه تو خماری با این آتنای

مذکر خوابیده باشم میمیرم اونوقت شما دارین به ریش نداشتم

میخندین؟!...

یکم خودشون رو جمع و جور کردن و متأثر سر تکون دادن و میعاد خیلی

عادی بهم خیره شد و دستش رو برای دلداری روی شونه ام انداخت....

م - حق با توئه!... میخوام کمکت کنم پس عصبانی نشو!...

ط- خیلی خب... بنال ببینم چه خاکی تو سرم شده!...

م- پشت کن!... شلوار تو بکش پایین و خم شو تا ببینم اثری از دیشب  
مونده یا نه!...

صدای قهقهه اش با حق حق خنده های جاویدان اونقدر عصبیم کرد که  
بدون توجه بهشون با خشم فروخورده ام به سمت نشیمن و آتنا و  
پسرهای رفتم تا تکلیف این موضوع هر چه زودتر روشن بشه!...

\*\*\*

تو قالب همون استاد تاریخ دانشگاه که به استاد یخی معروف بود رفتم و  
با همون ژست به سمت نشیمن راه افتادم.... باید موضوع روشن میشد...  
با ورودم به نشیمن و باز شدن دایره دیدم به مبلمان از حرکت ایستادم و  
به آتنا خیره شدم... روی مبل کنار پسر درست روبروی مبل ما نشسته  
بود و با اخم های گره کرده و دستهای لم داده به زانو به روبرو خیره شده

بود... با حس اومدنم، چشم از روبرو گرفت و با نگاه ژرفی بهم چشم  
دوخت و انگار فهمیده بود اوضاع چه خبره....

بدون لبخندی به مبل روبرو اشاره زد.... با همون قالب یخیم روبروش  
نشستم و به چشمهایش خیره شدم...

آ- فکرشو می کردم!...

ط- چی؟...

آ- اینکه اینجوری میشه!... تصمیمات دیشبت فقط ناشی هیجانات و  
هورمونهای بود!... درک میکنم و فکر می کنم بهتر باشه بریم سراغ  
معاملمون!....

ط- معامله؟... کدم معامله؟!...

آتنا خنده آرومی کرد و به میعاد و جاویدان که سر جاشون می نشستن،  
نگاهی انداخت و دوباره به چشمهام خیره شد...



آ- معامله ای که براش من و پسرا اینجاییم!.. امیدوارم به خاطر رابطمون  
نخوای بزنی زیرش!...

م- وایستا... چی؟.. چه معامله ای؟... ما دیشب با هم معامله کرده بودیم؟...  
آ- اصلا از بازیتون خوشم نمیاد...

ج- نه میعاد و طلوع راست میگن ما اصلا از دیشب و کارهایی که مستی  
کردیم چیزی یادمون نمیاد!...

آ- مستی؟... شماها تنها چیزی که نبودین مست بود!... خیلی خب... شاید  
دیگه تمایلی برای کار با من ندارین... ولی برای یادآوریِ معاملمون از پسرا  
میخوام کیف ها رو باز کنن شاید چیزی یادتون بیاد!..

کیف!... چه جالب از بس تیپ کارگاهی پسرا تو چشم بود که توجهی  
حتی جزئی هم به کیف های توی دستهایشون نکرده بودم!...

به نوبت کیف هاشون رو روی میز گذاشتن و بازش کردن!... این بار تو بد  
دردسری افتاده بودیم!...

سه کیف پر از قطعات سازنده اسلحه های کمری و حتی دوربرد!...

ط - اسلحه؟!... معاملمون اسلحه بود؟!...

پوزخندی روی صورتش نقش بست...

آ - شما دیشب اومده بودین دم در خونم و جلوی دوربین شروع کردین  
به فحاشی و داد و هوار!... سنگ و چوب به دوربین ها پرت کردین و  
وقتی نگهبان ها و پسرا شما رو دست بسته آوردن پیشم، گفتین میخواین  
معامله کنین!... البته از بخش مورد علاقم که زدی زیرش، یعنی ابراز  
علاقه میگذرم!... گفتین میخواین با من کار کنین!...

از جیبش یک سکه طلا در آورد و روی میز پرت کرد!... چشمهام به سکه  
طلای هخامنشی خورد که مثل اون توی ساکهای پشت در اتاق منتظرم  
بود....

سکه جلوی سه جفت چشم متعجب من و جاویدان و میعاد غلط خورد و  
غلط خورد و بالاخره روی لبه اش چرخید و روی میز افتاد... صدای  
برخوردش با میز باعث شد چشم از سکه بردارم و به چشمهای خیره آتنا  
که انگار داشت به اعماق جونم نفوذ می کرد، چشم بندازم...

آ- این سکه رو همینجوری پرت کردی روبروم روی میز و گفתי صدها  
سکه دیگه مثلش داری و میخوای در ازاشون معامله کنی!... طلاها به ازای  
اسلحه های فوق پیشرفته من!... و قرارمون امروز ساعت ۹ شب بود!...  
نیومدی... من اومدم خونت...

دستم رو بالا بردم و حرفش رو قطع کردم...دستم رو توی موهام گره  
کردم...

ط- صبر کن... صبر کن... تو میگی ما یعنی من و میعاد و جاویدان دیشب  
اومدیم در خونت و جنجال راه انداختیم و ازت خواستیم باهامون معامله  
اسلحه بکنی؟!... خدایا....

با میعاد چشم تو چشم شدم...

ط- میعاد... من استاد دانشگام!... چی به خوردم دادی میعاد؟!...  
سردرد بدی به سراغم اومده بود... با دستهام سرم رو فشردم و دستهای  
جاویدان شونه هام رو برای دلداری بغل کرد...  
آ- خیلی خب... میدونم که معامله کنسله... از همون سرشب که نیومدین  
سر معامله باید حدسشو میزدم...

اشاره ای به پسر زد و کیف ها بسته شد... بلند شد و بعدش پسر از  
جاشون بلند شدن... روبروم ایستاد و دوباره دستش رو به سمتم دراز  
کرد...

دستهام رو از سرم کندم و با سری که اندازه وزنه های چند کیلویی سنگین  
شده بود، از جام بلند شدم و برای بار اخر باهاش دست دادم... دوباره  
نوازش انگشت شستش رو روی دستم حس کردم ولی دیگه حسی بهم  
دست نداد!...

آ- امیدوارم دوباره ببینمت طلوع...

زبونم به حرف باز نمیشد... عقب گرد کرد ولی انگار چیزی یادش اومده  
بود که برگشت سمتم و دو به شک نگاهم کرد...

آ- معاملمون بهم خورد ولی دبه شیری که ازم خواسته بودی و میگم  
پسرها بزارن دم پله ها...

ط- شیر؟...

ج- یه دبه شیر میخواستی چیکار طلوع؟!...

م- گشنمون بوده لابد...

به میعاد چشم غره رفتم و به آتنا که داشت از در بیرون می رفت نگاه  
انداختم و صداش کردم...

ط - آتنا...

ایستاد و بهم خیره شد...

ط - من ازت یه دبه شیر خواسته بودم!... نمیدونی چرا؟!..

شونه ای بالا انداخت...

آ - نه... فقط ۴ و نیم صبح زنگ زدی و گفתי برای یکی یه دبه شیر گاو  
میخواهی!...

با سردرگمی سر سنگینم رو تکون دادم...

ط - مرسی... خدا حافظ..

این بار نوبت آتنا بود که جوابم رو نده و با نگاه آخر از در بیرون زد و چند ثانیه بعد به جزیه دبه شیر گاو روی پله هیچ اثری از آتنا و پسرانش نبود... انگار خواب و خیالی بود که سریع ناپدید شد...

\*\*\*

ده دقیقه به ۷ صبح

باشگاه سوارکاری کمر کانتري

ماشین رو تا باجه نگهبانی همون سوارکاری که سرمت بیگ آدرس داده بود روندم... دکمه رو زدم تا شیشه ماشین رالی کمی پایین داده بشه... به حدی که بتونم به نگهبان و اطراف دیدی داشته باشم...

یکی از نگهبان ها از پنجره سرکی کشید و سوالی نگاهم کرد...

ط - با سرمت بیگ کار داشتیم..

آروم سری تگون داد و اشاره ای به نگهبان دوم که پشت مانیتور بود،  
کرد...

-جاده رو تا انتها برید و بپیچید سمت جنگل... همونجا منتظرتون...

سری تگون دادم و با باز شدن دروازه به جلو حرکت کردم...

م- فکر نمی کردم سر و ته این سرمت بیگ انقدرها بیارزه که همچین  
جایی داشته باشه...

ج- معلومه با بد آدمایی درگیر شدیم...

ط- این ماجرا که تمام شد و سهیل و پیدا کردیم اول میریم سراغ اون  
گوساله ای که بهت مشروب کوفتی رو فروخته پدرشو به سیخ می

کشیم بعد گورمونو گم میکنم ایران!...

م- زشته این ادبیات استاد!...

ط- خفه شو فقط...



م- ای بابا... به من چه؟... مگه من چیزخورتون کردم؟!.. بابا منم قربانی  
ام ها... خر ترین خری که میتونستم اِرم و ببندم به ریشش و گم کردم  
تو این ماجرا!... یکمم درک کنین من نمیخواستم این چیزا پیش بیاد...  
فقط میخواستم یکم خوش بگذرونیم چه میدونستم این مشروب کوفتی  
همچین کاری باهامون میکنه...

جاوید دستی به شونه میعاد که صندلی کنار راننده نشسته بود زد و  
ابراز همدردی کرد...

ط- خیلی خب... این داستان تموم شد با هم دهن مشروب فروش رو  
صاف میکنیم!..

ج- جاده اینجا تمام میشه... گفت بیچ به سمت جنگل

دو سه دقیقه ای توی جنگل پیش رفتم... دیگه کم کم به این نتیجه  
رسیده بودیم که راه اشتباه رفتم که ماشین دیشبی سرمت بیگ پیدا  
شد....

م- اوناهاش...

ج- ماشین سرمت... دیشب با همین اومده بود بست هممون و به  
رگبار...

با فاصله چندمتری روبروشون نگه داشتم... از این فاصله با وجود شیشه  
های دودی ماشین سرمت، چیزی پیدا نبود... منتظر واکنشی از  
طرفشون بودیم ولی با گذشت یک دقیقه هیچ عکس العملی نشون  
ندادن...

ط- چرا پیاده نمیشن؟!..

م- علامت بده...

ط - چی؟...

م - علامت بده تا نشون بدی معامله رو قبول کردی!..

ط - وقتی سر صبح چندین کیلومتر تا اینجا روندم یعنی قبول کردم

دیگه...

ج - حالا یه علامت بده... شاید جواب داد..

بدون علاقه، نور بالا زدم و در کمال ناباوری در ماشین سرمت بیگ باز

شد و دو تا از نگهبان های دیوونه دیشبی با مسلسل های معروفشون

پیاده شدن و بعد سرمت بیگ پوشیده در همون لباسهای قیصری با

سبیل چخماخی اش از ماشین پیاده شد....

ما هم سریع از ماشین پیاده شدیم و جلوشون به صف ایستادیم...

گلم رو صاف کردم...

ط- ما چیزی رو که خواسته بودی آوردیم... همه اون سکه های طلا رو بدون کم و زیاد...

س- خیلی خب... بندازینش اینور... زود...

م- اوممم... خب... یک لحظه... اول از همه سلام!.. سرمت بیگ ما سکه ها رو آوردیم و همین الان از تو ماشین میاریم بیرون ولی لازمه قبل از تحویلشون دوستمون رو ببینیم و از سلامتیش مطمئن بشیم...

سرمت سری تکون داد و دستی به سبیلش کشید...

س- خیلی خب قبوله ... اول شما

سری تکون دادیم و به سمت چرخیدیم... در ماشین رو باز کردم و یکی از ساکهای کوچک رو دادم به جاویدان و ساک بزرگتر رو با میعاد دوتایی برداشتیم و جلوی پاهامون روی زمین رها کردیم...

دستهام رو به هم کوبیدم و به قدم بعدی از جانب سرمت بیگ نگاه  
دوختیم...

اشاره ای به یکی از بادیگاردها کرد و بادیگارد با خرناسی که به  
سمتمون کشید به سراغ در پشتی ماشین رفت و با باز شدن در، دست  
به بازوی سهیل که دستهایش از پشت بسته شده بود و پارچه ای روی  
صورتش کشیده بودن، گرفت... از روی ناله بی صداش مشخص بود که  
دهنش رو بستن... از ماشین پیاده شد و شروع کرد به تقلا و سر و  
صدای گنگی از خودش در آورد...

با دیدن سلامتیش خیالمون راحت شد و نفس راحتی کشیدیم...  
س- خب... دیدین؟... حالش خوبه... حالا یکی تون اون ساکها رو بکشه  
جلو و دوستش رو برداره ببره... وگرنه اونقدر از پریشب عصبی ام که از  
همتون آبکش درست میکنم حروم زاده های ایرانی!...

به حدی بهم برخورد که دستم برای خورد کردن گردنش شروع به بی  
قراری کرد... جاویدان حال رو درک کرد که با یک دستش من و با  
دست دیگش میعاد رو نگه داشت و خودش ساک رو به دست گرفت و  
به سمت سمت بیگ برد... اولین ساک رو که گذاشت اومد تا دومین  
ساک رو ببره... خواستم بهش کمک کنم که بادیگارد دوم به سمت  
ساک اومد و با یک دست بلندش کرد و برد...

در ساک رو باز کرد و با دیدن سکه های طلا لبخند چندشی زد و به  
سمت بیگ که با چشمهایش داشت سکه ها رو میخورد نگاه انداخت و  
با سر علامت داد...

با علامت سمت بیگ بادیگارد اول سهیل رو به سمتمون پرت کرد و به  
کمک کرد تا سکه ها توی ماشین جا بگیره...

به سمت سهیل دویدیم و سریع بلندش کردیم...

ط- آروم باش جات امنه دیگه...

جاویدان مشغول باز کردن دستهایش که از پشت با گره بسته شده بود،  
کرد و من پارچه روی سرش رو بالا کشیدم که....

با تعجب به چهره اش خیره شدیم و همزمان اسمشو صدا زدیم...

ط، م، ج- عمو مهیار؟!!!!!!!.....

\*\*

با شگفتی به عمومهیاری خیره شدیم... کم مونده تا اشکم در بیاد...

ط- این دیگه چه مسخره بازیه؟!... پس سهیل کوش؟!... قرار بود ما  
طلاها رو بیاریم و دوستمون رو پس بگیریم نه عمومون و!... اینجا چه  
خبره؟!...

س- نمیتونی بزنی زیرش پسر... معاملمون همین بود... دوستتون در  
ازای طلاها...

م- آره ولی این سهیل نیست مهیاره!...

س- من حرفی از اسم مسخرش نزدَم گفتم دوستون رو معامله میکنم

و کردم... سرِ اسمش خودتون با هم توافق کنین!

جاوید چسب رو دهن عمومهیار رو کند ...

مهیار- آخ... سلام بچه ها!...

بعد رو کرد به سمت سرمت بیگ...

مهیار- من که گفتم اشتباهی گرفتی مردکِ بی ریخت...

بعد رو کرد سمت میعاد ...

مهیار- هی مامانت چطوره بز کوچولو؟!....

شروع شد... جنگ پنهانی که از وقتی یادم میاد بین مهیار و میعاد

جریان داشت...

میعاد رو کرد سمت سرمت بیگ که داشت سوار ماشین میشد ...



م- هی کجا؟!... تو آدم اشتباهی به ما دادی!...

س- این مشکل من نیست بچه...

م- لعنتی... فاک یو... پس اینو با خودت ببر و طلاهامونو پس بده

عوضی!...

مهیار- هی... من سومین و مورد علاقه ترین عموتم بچه قز میت!...

میعاد با عصبانیت انگشتش رو به سمت مهیار گرفت و با خشم غرید...

م- تو... تو... تو...

مهیار آروم سرشو تکیه داد و با لبخند بهش نگاه می کرد...

مهیار- مراقب حرفات باش... تو اون حرفی که تو چشmatesه رو بهم

نمیزنی!... من خودم بزرگترت کردم و تو دقیقا عین منی!...

گذاشتم تا میعاد با فریاد خودش رو خالی کنه... حالا که طلاها رو دادیم  
رفت و سهیل هم پیداش نشد... این جنگ اعصاب فقط باعث ضعفمون  
بود...

به سمت عمو مهیار رفتم و بغلش کردم... از سه سال پیش که میونه  
اش با میعاد بهم خورد و برای همیشه رفت ترکیه و نمایندگی ترکیه  
عمو جابر و به عهده گرفت، دیگه ندیدیمش!...

مهیار- هی... ولم کن بچه!... اندازه خرس شدی ولی من همون نی  
قلیونم!...

ط- عمو مهیار!... سه ساله ندیدیمت فکر نمی کنی خودت باید پیش  
قدم میشدی برای بغل کردنمون؟!...

مهیار- سه سال؟!... ما که همین پریشب همو دیدیم!...

ط، ج، م- پریشب؟!...

مهیار- آره... واسه چی تعجب کردین؟!..

ج- آخه ما هیچی از پریش رو یادمون نمیاد!..

مهیار- یعنی چی؟!..

ط- یعنی ما فقط یادمونه لب ساحل بودیم و داشتیم مشروب

میخوردیم بعد دیروز بیدار شدیم و چیزی از شب قبل یادمون نمیومد...

هیچی!..

مهیار- واقعا؟!.. حتی منو؟!..

م- مخصوصا تو رو خدا روشکر!..

ج- هی... میعاد نمیخوام عمو رو ناراحت کنی..

مهیار با ذوق جاوید رو بغل کرد و لپشو کند!..

ج- تو باعث شدی ما سه سال نبینیمش دیگه نمیخوام ادامه پیدا کنه...

م- آخه اینی که بهش میگی عمو از پشت بهم خنجر زد میفهمی؟!... نه  
هیچ کدومتون نمیفهمین که من چقدر شعله رو دوست داشتم... فقط  
اون میدونست

با دستش به مهیار اشاره کرد و ادامه داد...

م- ولی چیکار کرد؟!... با بدجنسی تمام وقتی شعله اومده بود تا بهم  
پیانو یاد بده مخشو زد!... شوگر ددیش شد!...

صدای خنده های من و جاوید تو دل جنگل پیچیده بود... به خاطر یک  
دختر سه سال با عموم مهیار قهر کرد و بار آخر بهش گفت از اینجا بره  
چون دلش نمیخواد دیگه حتی نگاهش کنه و مهیار رفت ترکیه!..

مهیار- آخه من حتی قیافه این شعله خانمی که میگی رو یادم نمیاد...  
بابا اگه تو رو میخواست که به خاطر چندرغاز زیرخواب من نمیشد که!...

م- ولی میدونستی من میخوامش!... تو بدترین عمویی هستی که تو  
تمام عمرم دیدم!...

مهیار- هی... دیشب وقتی خودت زنگ زدی بعد سه سال فکر کردم  
کدورتا رو ریختی دور و آدم شدی!... یه دخترِ پول پرستِ هرزه اونقدری  
ارزش نداشت که تو رو از دست بدم ولی می ارزید به اینکه دستش  
پیشت رو شد و دست از سرت برداشت...

م- من بهت زنگ زدم؟!.. چی گفتم?..

مهیار- آره... گفتم اومدی ترکیه و میخوای منو ببینی و بهت قمار یاد  
بدم!..

م- تو یادم دادی?...

مهیار- معلومه... حتی دوست دختر تازه م هم بهت دادم تا گذشته ها  
رو از دلت در بیارم ولی گفתי ازش خوشش نمیداد!... عجیب بود چون  
خیلی داف بود!...

م- لعنتی!... منِ کوفتی دیشب تبدیل به پدر روحانی شده بودم!... آخه  
چرا؟!...

تنها کاری که میتونستیم بکنیم خنده های زیرزیرکی بود چون میعاد  
بدجوری از اینکه بعد از خماری پاکدامن شده بود، ناراضی به نظر می  
اومد...

م- پس تو بهم قمار یاد دادی و من ۵۰هزار دلار برنده شدم...  
مهیار- آره کارت خوب بود پسر... البته بعدش باحال تر بود... پنج تایی  
کیف دستی این یارو سرمت بیگ و زدیم و نقشه گنج پیدا شد!...

ط- هی هی... صبر کن... تو بودی دیشب با ما؟... ما واقعا کیفشو  
دزدیدیم؟!..

مهییار- معلومه!... خیلی باحال بود... شماها از ننه باباهاتونم باحال  
ترین!... مخصوصا تو طلوع به محض دیدن نقشه سریع راه افتادی سمتِ  
محل و چند ساعت بعد ما پولدارترین بودیم با اون سکه های خوش  
نقش!...

بعد حالت ناراحت به خودش گرفت و...

مهییار- البته تا همین چند دقیقه پیش...

ط- بعدش چی شد؟...

مهییار- هیچی... شماها یه سر رفتین یه جایی و گفتین بعدش میرین  
مسابقه رالی و عشق و حال، منم با عروسک رفتم خونه استراحت...

ط، ج، م- عروسک دست توئه؟...

مهییار- آره خودتون گفتین شما رو برسونم و با عروسک برم خونه!...

م- خدا رو شکر... گم شدن عروسک بدجور کمر بابا رو می شکست!..

ط- پس سهیل هم اون موقع پیشمون بود و تو نمیدونی الان کجا

میتونه باشه... لعنتی...

مهییار- مگه سهیل گم شده؟!... آها پس شما فکر کردین سهیل دست

سرمرته....

\*\*\*

هممون ناراحت از پیدا نشدن سهیل فاز غم برداشته بودیم.... میعاد که

روی زمین تکیه داده به ماشین رالی نشسته بود و با دستهایش چمن

کنار دستش رو میکند!... جاوید هم دستهایش رو بغل گرفته بود و با

پاهایش سنگ پرت می کرد...مهییار تو ماشین رالی نشسته بود و با دکمه



هاش بازی می کرد!... منم دست به جیب راه جلوی روم رو برای بار

صدم رفت و برگشتی طی می کردم...

هیچ راهی نبود!... دو روز دنبال سهیل به هر گوشه ای سرک کشیدیم و

نتونسیم خبری ازش پیدا کنیم... ساعت ۱۱ صبح شده و ما باید الان

تهران می بودیم.... امشب شب ازدواج ارم و سهیل بود!...

عصبی دستی به موهام کشیدم و به سمت ماشین قدم برداشتم.... باید

برسیم به هتل باشگاه سوارکاری که چند متری باهامون فاصله داره و به

ارم زنگ بزنیم و واقعیت رو بهش بگیم!...

ط - پاشین پسرا.... وقتشه به ارم بگیم چی شده!... موبایلمون خاموشه،

عمو مهیارم که موبایل نداره باید بریم هتل کمرکانتی و باهاش تماس

بگیریم... پاشین

\*\*

صدای بوق باعث شده بود عصبی بشم... خوشبختانه خیلی معطل نشدم  
تا ارم گوشی رو جواب بده...

۱- الو...

ط- هی ... ارم... منم طلوع...

۱- طلوع!... معلوم هست کدوم گوری هستین شما؟!... ۲۴ ساعته دارم به  
تک تکتون زنگ میزنم...

ط - ارم!...

دستپاچه و کلافه اش، حرفش رو قطع کردم...

-گوش کن.... هومممم.... لعنتی!... ما به معنی واقعی به گاه رفتیم!...

با نفس منقطع شده ای سکوت کرد و بعد متعجب آروم نالید...

-منظورت چیه؟!... یعنی چی به گاه رفتیم?!...

- مهمونی مجردی رو میگم... ما... اون شب همه چی از کنترل خارج

شد ارم.... خدای من... ما سهیل و گم کردیم!...

- چی؟... داری سر به سرم میزاری؟

- نمی دونیم چی شده... نمی دونیم کجاست... نمی تونیم پیداش

کنیم...

\*\*\*

میعاد

عصبی از ماشین پیاده شدم و به کابوت جلو تکیه دادم و با پاهام به

چمن های زیر پام شبیه خون زدم... وقتی عصبی میشم دست به

تخریب اموال عمومی میکنم دست خودم نیست!...

عمو مهیار و جاویدان هم پیاده شدن و کنارم ایستادن... به در شیشه

ای پذیرش هتل خیره شدیم و داشتیم به طلوع نگاه می کردیم که مثل

اینکه ارم گوشی رو برداشت چون طلوع با هیجان عصبی ای شروع کرد  
به حرف زدن...

چشم ازش برداشتم و با فشار بیشتری چمن زیرپاهام رو له کردم!...  
ماشین آذوقه هتل به پذیرش نزدیک شد و ترمز کرد... کارکنان هتل به  
سرعت اومدن برای بارگیری و جعبه های مواد غذایی، سبزیجات و دبه  
های روغن و شیر رو بلند کردن و به داخل هدایت کردن...

مهیار- انقدر گشمنه که میتونم تنهایی همه این دبه شیر و ببلعم!..

ج- منم... میوه هاشون، گوشت، وای....

دوباره چشمم به سمت طلوع رفت که هنوز داشت با ارم حرف می زد...

و ناگهان!...

با سرعت سر جام ایستادم و به سمت طلوع دویدم.... حرکتی باعث  
تعجب و سردرگمی جاویدان و مهیار شد که حتی نتونستن عکس  
العملی نشون بدن و جلوم رو بگیرن....

\*\*\*

## طلوع

- من امشب عروسیمه طلوعع!....

- می دونم.... فکر کنم باید کنسلش کنی!...

هنوز کامل جلم رو تموم نکرده بودم که ناگهان گوشی از دستم پرت  
شد به جلو و با نیروی شدیدی به جلو پرت شدم.... عاملِ اون نیرو هم  
همراهم پرت شد و روم افتاد!...

سرم رو برگردوندم که با میعاد روبرو شدم که روم افتاده بود و با هیجان  
نفس نفس می زد ولی اون چیزی که بیشتر باعث تعجبم شد صدای

جیغ و فریاد کارکنان هتل بود که با پرش سنگین، شروع کردن به جیغ زدن و با فریاد بهم می گفتن..

-بمب!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

میعاد چهار دست و پا از روم حرکت کرد و با پاهاش به سینه ام ضربه زد!... با خیز به سمت گوشی رفت و فارغ از جنجالی که به راه کرده بود و درد وحشتناک بدن و سینه ام و جیغ و فریاد و دویدن کارکنان هتل و بمب بمب گفتنشون، خودش رو به گوشی رسوند....

م- الو.... ارم منم....

\*\*

میعاد

ا- میعاد!... اونجا چه خبره؟!... چی شده؟!... چه بلایی سر سهیل اومده؟!..

م- هیچی... هیچی چیزی نیست ...

ا- طلوع چی میگفت؟... اون صدای جیغ چیه؟...

م- چیزی نیست گوش کن.... ما تو سینماییم و این صدای جیغ واسه تو

فیلمه... طلوع هم فکر کنم هنوز اثرات مستیِ دیشبه چرت می‌گه... تو

گوش نده داره فیلمت می‌کنه!...

ط- چه غلطی داری می‌کنی؟!...

ا- سهیل کجاست؟.. می‌خوام باهاش حرف بزنم همین الان!...

م- آ.. سهیل داره پول چیپس و پفکا رو حساب می‌کنه ببین ما داریم راه

می اف‌تیم... امشب برای مراسم اونجاییم... خیلی خوشگل کن تا داماد و

پشیمون نکنی!..

ا- چی؟...

م- خیلی خب... میبینمت زود... بای...

تلفن و قطع کردم و با نفس راحت به پشت غلطیدم...

ط- چه غلطی کردی بیشعور!؟...

سریع نیمخیز شدم و زیر بغل طلوع رو گرفتم تا زودتر بریم از اینجا..

م- من می دونم سهیل کجاست!...

ط- چی؟...

م- باید از اینجا بریم...

بدون توجه به ولوله ای که به پا شد، قبل از اینکه آمبولانس و ماشین پلیس پیداشون بشه از باشگاه زدیم بیرون.. درست همون موقع بود که صدای جیغ آمبولانس و ماشین پلیس از سمت مخالفمون شنیده شد..

\*\*

توی راه بودیم به سمت خونه... ولی دریغ از یک کلمه از جانب میعاد!..

ط- نمیخوای بهم بگی چی فهمیدی و سهیل کجاست؟... چیزی از

دیشب یادت اومده؟...



م- یادته آتنا چی گفت دیشب؟...

ط- اگه باز میخوای با آتنا سر به سرم بزاری بد زمانی رو انتخاب کرد  
میعاد!...

م- نه بابا... آتنا گفت تو دم صبح ازش یه دبه شیر خواستی!... آخرین  
جایی که ما دیشب بودیم طبق چیزهایی که شنیدیم این بود که بعد از  
قمار و پیدا شدن نقشه و گنج، عمو مهیار ما رو برد یه محله عیونی...  
بعدش ما برای مسابقه رالی رفته بودیم و اونجا جاویدان با آبجی هاسینا  
آشنا شد و احتمالا قبل از اون رفته بودیم پیش آتنا و تو اسمشو رو  
دلت تتو کردی!.. جان گفت اون موقع ساعت حدودا ۳ و نیم صبح  
بوده... بعدش هاسینا گفت ما رفتیم خونه و اون و جاوید با هم بودن...  
همشون هم گفتن تا اون موقع سهیل با ما بوده!... بعد آتنا گفت تو ۴ و  
نیم صبح زنگ زدی بهش و ازش خواستی یه دبه شیر برات بیاره!...

طلوع به فکر رفت و بعد یهو محکم کوبید به فرمون و سرعتش رو  
بیشتر کرد و از خوشی فریاد زد....

مهیار - نمیخوااین به مام بگین سهیل کجاست؟...

ط - خونه!.... سهیل خونه ست!...

\*\*\*

ترمز کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا دویدیم...  
دبه شیر رو برداشتم و به دنبال میعاد به سمت حمام راه افتادم...  
لعنتی.... دبه رو کنار گذاشتم و در تابوتِ منقوش و نفیسِ ۲۵۰۰ ساله رو  
به آرومی باز کردم و با دیدن سهیل درون تابوت هممون نفس راحتی  
کشیدیم.... البته فقط برای چند ثانیه چون سهیل تقریبا مرده بود....

سریع میعاد و جاوید بغلش کردن و روی زمین نشستن.... سرش رو گذاشتن روی پاهای جاوید و عمو مهیار کمک کرد تا میعاد لباسهایش رو در بیاره ... سر دبه شیر رو برداشتم و آروم آروم به روش پاشیدم....

ط- جاوید جاتو با عمو عوض کن برو حوله و اسپری آسم میعاد و بردار بیار...

جاویدان سریع بلند شد و جاش رو با عمو عوض کرد...

م- بنظرت زنده ست؟...

ط- آره نبضش ضعیفه!...

مهیار- نباید ببریمش دکتر؟!... آخه آدم عاقل تو تابوت میخوابه؟!... بابات عقل از سرش پریده که ارم رو داره میدو دست این یالغوز؟!...

جاویدان با حوله تو دستش رسید و اسپری رو داد دست میعاد... آروم تگوش داد و تو دهن سهیل دو بار اسپری کرد...

با حوله سر و صورت سهیل و پاک کردم و بعد روی پاهای لختشو  
پوشوندم...

م- فایده نداره...

ط- بده به من...

دوباره اسپری کردم و نبضش رو چک کردم... بهتر شده بود...

ط- جاوید... برو آب قند درست کن بیار بعدشم گوشیمو بزن تن شارژ و  
سریع بلیط بگیر تا شب تهران باشیم...

ج- باشه...

ط- حالش خوبه... برین بیرون من حمومش می کنم... این شیرم میدم  
بخوره عفونت نگیره... میعاد لباس براش بیار و کمک کنین ویلا رو تمیز  
کنین باید زودتر بریم از اینجا... این تابوتم بیاین ببرین بیرون و جسد و  
بندازین توش تا زنگ بزنینم بیان ببرنش موزه...

م- بگیم از کجا پیداش کردیم؟...

ط- ناشناس زنگ میزنیم و آدرس جایی که قبل رفتن میزاریمش و  
میدیم...

مهیار و میعاد- باشه....

\*\*

ساعت ۴ بعد از ظهر

فرودگاه استانبول

جاویدان

طلوع گوشی رو قطع کرد و از باجه تلفن فاصله گرفت و خرامان خرامان  
به سمتمون اومد... به محض اینکه بهمون رسید خیره خیره نگاهش  
کردیم...

م- چی شد؟...

شونه ای بالا انداخت و دوباره برگشت به استایل قبلش... عینکش رو به چشم زد...

ط- هیچی.... آدرس وانت و تابوت و دادم... گفتن بررسی میکنن...

م- عالی شد... کلی نبوغ به خرج دادم تو قمار برنده شدم... آخرش نفهمیدم پول چی شد؟...

ج- فقط کاش طلاها رو هم میتونستیم بدیم به موزه.... حیف شد افتاد دست یه احمق....

ط- ترتیب اونم دادم....

چهارچشمی بهش نگاه کردیم و منتظر بودیم ببینیم با این استایل خونسرد استادیش چه غلطی کرده که خنده اش گرفت ...

ط- لوش دادم تا اون باشه به ایرانی جماعت توهین نکنه...

صدای فریادمون از خوشی بلند شد...

م- ایول... داداش خر خودمی!...

رو کرد سمتم...

ط- تو قصد نداری بری پیشش و ببینی چیکارت داره؟..

زیرچشمی به هاسینا که سر به زیر کیفش رو جلوش گرفته بود و با فاصله

ازمون از وقتی که اومده بود فقط نگاهم می کرد، نگاه انداختم...

نمیدونم از کجا فهمید داریم بر می گردیم ایران که یهو سر و کله اش

پیدا شد...

پوفی کشیدم و با هل دستهای میعاد به سمتش رفتم... سریع واکنش

نشون داد و لبخندی کم رنگ گوشه لبش نشست...

دستی به موهام کشیدم و بی میل برگشتم عقب و به پسرا چشم دوختم...

میعاد و عمو مهیار اشاره زدن بهش نزدیک بشم...

دوباره به راه رفتن ادامه دادم... ناشیانه با موهام ور می رفتم و از نگاه

کردن به چشمهایش فراری بودم... بهش که رسیدم...

ه- سلام...

لبخند کم رنگ و الکی ای برای چند ثانیه به لبم نشوندم...

ج- سلام...

سکوت بینمون برای دقیقه ای ادامه پیدا کرد و وقتی دید مایل نیستم

چیزی بگم خودش شروع کرد...

ه- نمیخوای بدونی چرا اینجام؟...

ج- میخوام بدونم از کجا فهمیدی اینجام؟!...

ه- خب... میعاد بهم زنگ زد!...

ج- چی؟...



با تعجب برگشتم سمت میعاد و با چشمهای برزخی بهش نگاه کردم که  
با لبخند دندان نمایی برام دست تکون داد!...

ه- با اینکارش منو مدیون خودش کرد...

نفس سنگینی بیرون دادم...

ج- برای چی میخواستی منو ببینی؟... یعنی چی ب...

ه- میدونم دیگه دوستم نداری و میعاد برام تعریف کرد که همش از رو  
مستی بود... ولی میخوام بدونی عشق من از روی مستی نبود... واقعی  
بود... میدونم ۵ سال ازت بزرگترم ولی میخوام شمارتو داشته باشم!...  
فقط گاهی وقتا که دلم برات تنگ شد، تو شبکه های اجتماعی دنبالت  
کنم ...

نمی دونستم چی جوابش رو بدم... دلم براش سوخت و از طرفی هم  
نمیخواستم رابطه ای باهاش داشته باشم!... با دیدن چشمهای امیدوارش

دلم سوخت و آروم سر تکون دادم که لبخند بزرگ و پهنی روی صورتش  
نشست و ناغافل بغلم کرد!...

تلاشی برای بغل کردن متقابل انجام ندادم و چند دقیقه بعد ازم جدا شد  
اشکش رو پاک کرد...

با لبخند کمرنگی خواستم عقب گرد کنم سمت پسرا که سریع دست  
توی کیفش برد و صدام کرد...

ه- جاویدان....

بهش نگاه کردم که گوشیم رو تو دستش دیدم.... خدایا گوشی من دست  
اون چیکار میکنه؟... کل این چند ساعت رو دنبالش گشتم و پیدا  
نکرده بودم...

ه- گوشیت از همون شب دستم مونده.... خاموش شده بود... تونستم  
شارژش کنم که میعاد امروز زنگ زد و گفت دارین میرین.... باهم صحبت

کردیم و ازش خوااهش کردم تا باهات یکم حرف بزنم.... بیا

از دستش گرفتم... و با همون دست براش دستی تگون دادم و رفتم...

خیلی دور نشده بودم که صداش رو شنیدم...

ه- شمارمو توش سیو کردم!... یکی که سیو کرده بودی مامان ماهی خیلی

بهت زنگ زد...

ج- مرسی..... خداحافظ...

ه- به امید دیدار...

به سمت پسرها قدم تند کردم.... یک جای اضافی بود و تونستیم برای

عمو مهیار هم بلیط رزرو کنیم... مطمئنم زنعمو مریم و ارم خیلی

خوشحال میشن عمو مهیار و تو مراسم ببینن...

به نزدیکی‌شون که رسیدم صدای غرغره‌های میعاد و پوزخندهای اعصاب  
خورد کن طلوع نشون می داد دوباره برگشتیم به روال سابق و همون  
پسرعموهای تخس سابق شدن...

ج- چه خبر شده؟...

م- هیچی چه خبر؟... پسرعموی اسکلت بابای هاسینا و آتنا رو هم لو  
داده!....

ج- چی؟... چرا؟...

م- چون برای اولین بار عاشق شده، اونم عاشق یه مرد! و این برای جایگاهِ  
یه استاد عقده ای خطرناکه!...

طلوع دست از جیبش بیرون آورد و عینکش رو روی موهایش تنظیم کرد...

ط- نخیر.... اونا خلافتکار بودن و باید تاوان تصمیمات غلطشونو پس بدن  
همین!...

م- اینو به شاگردای اسکلت بگو که نمیشناسنت نه من حتی لباس زیرهامونم اشتراکیه!...

عمو مهیار- اه... چندشا... واقعا؟!...

م- آره واقعا... الانم میدونم حرکت بعدیش چیه؟!...

ط- اگه راست میگی بگو چیه؟!...

م- میخوای یه آتنای مونث پیدا کنی و وانمود کنی آتنایی که تتو کردی همونه!...

طلوع هم با لبخندی موزیانه عینکش رو روی چشمه‌هاش تنظیم کرد ...  
ط- کاملاً درسته!...

م- بیا نگفتم؟!...

سرو کله سهیل پیدا شد و بحثشون نیمه کاره موند...

س- حالم خوبه بچه ها... ببخشید فقط معدم حساس شده... بریم تو الان  
شماره پرواز و میخونن...

م- تا جواب آزمایشات اوکی نشه حق نداری به ارم دست بزنی مردکِ  
جنازه باز!...

صدای خنده هامون بلند شد و وارد فرودگاه شدیم....

\*\*

تهران

مراسم ازدواج

طلوع

-عروس خانم برای بار سوم سوال میکنم.... آیا به بنده وکالت می دهید...

م- تو رو خدا سهیل و نگاه کن!... داره مثل گوریل تنشو میخارونه... اگه گذاشتم این تا یک ماه دست به ارم بزنه اسمم میعاد نیست... خودِ هاری متحرکه داماد امشب...

خنده زیرزیرکی کردم و گوشه لبم رو خاروندم تا مشخص نشه... بهر حال دوستای حال بهم زن ارم دارن لحظه به لحظه رو شکار میکنن با اون دوربین های صورتی مسخره شون!..

ط- میگم یادته قبل رفتنمون به استانبول رفته بودیم پارتنری نگاه از سهیل که داشت گردنشو میخاروند برداشت و نگاهم کرد ...

م- خب آره...

صدای بله دادنِ ارم باعث جیغ و داد و خوشحالی دخترهای مجلس جمع شده بود، صبر کردم تا هیجانات فروکش کنه تا بهش بگم... برای بار چندم خودم رو کنترل کردم تا نگاهم به جاویدان نخوره!... امکان نداره

بتونم خودم رو نگه دارم وقتی جاویدان اینطوری تو بغل زنعمو ماهی  
مچاله شده و تمام این چند ساعت نتونسته از جاش جم بخوره!...

م- خب بگو دیگه...

ط- دوستای ارم هم تو اون پارتی بودن از من و تو عکس گرفتن...

م- خب!...

ط- خب تو عکس من با اون مو هویجی که اسمشو یادم نیست لب تو  
لب بودم و تو هم با یه دختری تو حال خودتون بودین...

م- ا... خب پاکش کردی دیگه؟!... بابام ببینه پول تو جیبیمو قطع میکنه!...

ط- زر نزن... بابات همه گنداتو پیش مامانت میپوشونه...

م- بابام لنگه نداره خداییش...

ط- پاکش کردم منتها هنوز تو گوشی دخترا عکسه هست... به ارم گفتم

جایی درز کنه به سهیل میگم با کیا دوست بوده...



صدای خنده اش باعث خنده ام شد...

م- نکنی یه وقت این کارو ها... تازه داره میره از شرش خلاص میشم،  
یهو نرفته بر می گرده حوصله شو ندارم!... گفتی عمو صابر نتونست بیاد؟...

ط- نه بابا تازه عمو داریوش فوت کرده گفت نمیتونه به همین زودی بیاد  
تو مراسم شادی... عمو عماد هم گفت درکش میکنه و انتظار نداره بیاد...

به روبرو اشاره زد...

م- پس اون کیه؟!...

با چشمهای وزقی به صحنه روبروم خیره شدم...

ط- بابامه!...

م- آره... با عمه سهیل داره خوش و بش میکنه... میدونی که تا حالا سر

دو تا شوهر قبلشو خورده؟!...

ط- مرسی که گفتی... نمیزارم بابام بعدیش باشه...

یهو زد زیر خنده... ناراحت از بی ادبیش به بابام بهش چشم غره رفتم که  
خنده اش رو خورد...

م- ببخشید... یهو چشمم خورد به جاوید خنده ام گرفت...

ط- آها... آره بیچاره

صدای زنعمو مریم باعث پاره شدن رشته کلاممون شد...  
مریم- میعاد... پسرم بیا میخوایم عکس خانوادگی بگیریم...

میعاد

مریم- بمیرم خونه از امشب بی سوت و کور میشه!...

کنارم ایستاده بود با لبهای کش اومده و زیرلبی اظهار دلتنگی میکرد تا  
ژستش بهم نخوره...

م- فکر نکنم... فقط صدای ارم دست از خط خطی شدن اعصابمون  
میکشه تو هنوز هستی مامان!...

صدای خنده فروخورده بابام نشان از تائید کلامم می داد!...

جرات نداشتم به سمت مامان نگاه کنم چون می دونستم لبخندش خورده  
شده و داره با غضب نگاهم می کنه...

-مریم جون به دوربین نگاه کنید و لبخند بزنین!...

صدای عکاس باعث شد تا سنگینی نگاه مریم جون از روی صورت بشاشم  
کم بشه و برای ژست های بعدی آماده بشه منتها این بار کنار ارم و سهیل  
ایستاد...

پیش بابا ایستاده بودم تا عکس های بعدی گرفته بشه...

م- خدایی من اشتباه تو رو نمیکنم و زن نمیگیرم!! چیه مامان چشمتو  
گرفته بود؟!..

زیرلبی مثل من جوابم و داد...

عماد- عمو رسولت باعث شد بگیرمش!... البته ازش خوشم میومدااااا ولی  
زیادی شوت بود...

م- بود؟!...

عماد- هوی بچه... مراقب حرفات باش... مامانت بعد از عروسک دومین  
زن مورد علاقمه!...

بعد از تمام شدن عکاسی خانوادگی نوبت به عکاسی فامیل با عروس و  
داماد شد... آروم به سهیل نزدیک شدم و درگوشش زمزمه کردم...  
م- میدونی که باید جدا بخوابی امشب و شب های دگر که؟!...

س- اگه خواهرت بزاره می دونم!...

ضربه ای به کمرش زدم..

م- هوششش... مثل یوسف پیامبر خودتو نگه می داری تا فردا ببرمت  
آزمایش بدی و تا زمانی که نگران کننده نباشه اوضاع نمی‌تونی بهش  
دست بزنی... امشب به جای ارم پیش من و طلوع میخوابی!... البته با  
فاصله!...

آروم خندید که باز عکاس خانم شروع کرد به تذکر دادن و باعث شد  
برگردم پیش طلوع...

م- چیه؟... به چی خیره ای؟...

ط- رقابت سنگین شده... بابام کم بود عمو مهیارم رفته پیششون تا مخ  
عمه خانم و بزنه!...

\*\*\*

شب دورِ هم با سهیل و طلوع کنار استخر خونه ارم و سهیل روی صندلی  
ها ولو شده بودیم و به آسمون بالای سرمون خیره بودیم...

شب عروسیشون به بهونه وابستگی شدیدی که تو مسافرت مجردی  
بینمون به وجود اومده عروس و داماد رو از هم جدا کردیم... حالا ارم تنها  
تو اتاق مشترکشون خوابیده و سهیل پیش ما روی صندلی لم داده و  
احتمالا تو فکر ارم...

ناراحت از این موضوع با پام به پاش ضربه زدم که ابروهاش تو هم رفت  
و شاکی غرید...

س- چرا میزنی؟!...

م- نبینم بری تو فکر ارم ها!..... هر وقت خوب شدی بعد بهش فکر کن  
من سیب زمینی نیستم!...

طلوع با خنده همونطور چشم به ستاره ها دوخته بود...

ط- خفه شو میعاد... شوهرشه...

صدای زنگ خونه سهیل اینا نگذاشت ادامه بدم...

س- یعنی کیه ۲ شب؟!...

م- خب برو ببین کیه دیگه... الان ارم بیدار میشه...

سهیل رفت در و باز کنه... طلوع چشم از آسمون بالای سرش گرفت و بهم خیره شد...

م- چیه؟!... نگاه میکنی!..

ط- جدیداً داری ادای داداشای غیرتی رو بازی میکنی ها....

شونه ای بالا انداختم و برگشتم به ژست خیره شدن به آسمون بالای سرم...

م- نمیدونم... حس میکنم باید از ارم دفاع کنم پیش سهیل تا هوا برش نداره... کلاً احساس مزخرفی پیدا کردم بعد از این ماجراها... حس میکنم مردتر شدم...

ط- مزخرفه!...

م- میدونم...

با شنیدن صدای پاهای سهیل و یک نفر دیگه چشم از ستاره ها گرفتم  
و جاویدان پیداش شد..

ط- به به ... جاویدخان.... فکر کردم نتونستی ماهی رو بیچونی و مجبور  
شدی تو بغلش بخوابی!...

ج- سلام...

پیشمون روی صندلی چهارم نشست و خندید...

ج- بابا نجاتم داد...

م- دقیقا چجوری؟!...

دوباره خندید...

ج- مامان و به زور ازم کند و برد تو اتاقشون... آهان!...

یهو از جاش پرید و گوشیش رو بیرون کشید...



ط- چه مرگته؟...

ج- بعد از اینکه بابا مامان و برد تونستم گوشیم رو چک کنم... تو گالریش کلی عکس پیدا کردم...

م- خب.. چشم مامانت روشن... چی داشتی حالا؟...

ج- عکسهامون... تو استانبول!...

هر سه تامون از حالت لشی بیرون اومدیم و به سمت گوشی جاویدان یورش بردیم...

\*\*\*

اون شب به طور کامل از خاطرمون پاک شد... ولی به لطف جاویدان و عکس هایی که گرفته بود تک تک خاطرات ثبت شد....

از لحظات مستیمون تو ساحل، پارتی تو کازینو و دیدارمون با عمو مهبیار، برنده شدن میعاد تو قمار، باز کردن دفینه ای با قدمت ۲هزار سال و پیدا

کردن بانویی هخامنشی و سکه های تلاش، دزدیدن وانت دوکابین  
مشکی از پارکینگ یه ساختمون، عکس هامون با آتنا البته مخصوصا  
عکس های من با اون، برنده شدن سهیل و جاویدان تو مسابقات رالی و  
عکس های خصوصی از جاویدان و هاسینا...

قرار شد فقط یکبار اون عکس ها رو ببینیم و بعد پاکشون کنیم تا برای  
همیشه فراموش شده باقی بمونن...

برید آخرین صفحه سورپرایز دارم براتون

پایان

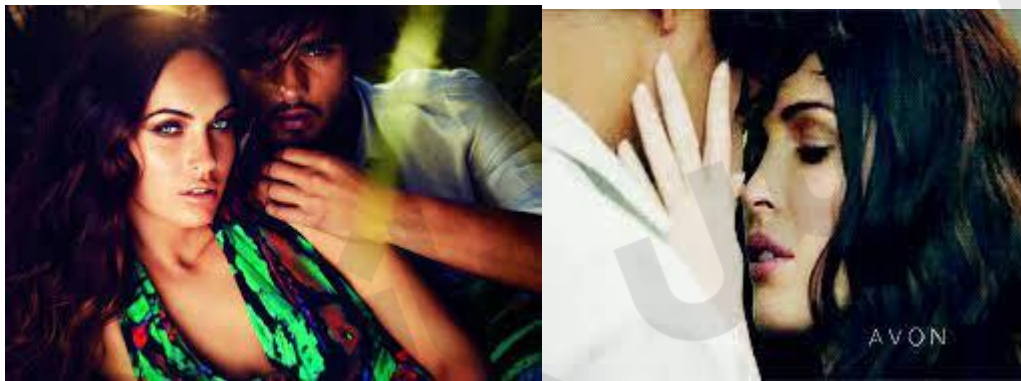
۱۴۰۰/۱۱/۲۲

ساعت ۲۰:۲۰ دقیقه













## جابر

صدای تلفن همراهم باعث شد تا دست از کشیدن نقش روی گهواره  
چوبی که قصد داشتم برای دختر کوچولویی که میخوام داشته باشم،  
بردارم....

دستم رو تکوندم و گوشی رو گذاشتم زیر گوشم...  
ج- بله...

صدای یکی از رابط هام تو پلیس بین الملل به گوشم رسید...  
-سلام گرگ... جاویدان، طلوع و میعاد توکل میشناسی؟!...  
ج- چی شده؟!...

-تو دردرس افتادن!... اینترپل دنبالشونه!...

ج- یعنی چی؟!... چرا؟!...



-ظاهرا با آدمایی که نباید در ارتباط بودن... سرمت بیگ، کازان بیگ و  
آتنا دستگیر شدن و تو اظهاراتشون این سه نفر رو نام بردن و از معامله  
ای که این سه تا قصد انجامش رو داشتن گفتن... اگه ثابت بشه حکمشون  
سنگینه...

دستم رو به موهام کشیدم و از جلوی چشمم دور کردم...  
ج- لعنتی!...

-چون تشابه اسمی داشتن فکر کردم بهتره بهت خبر بدم!... دیر یا زود  
این خبر به گوش پلیس ایران میرسه... نمیدونم میشناسیشون یا نه ولی  
اگه آشنان ردشونو گم کن!...

ج- چطوری؟!...

-بیارشون تو دنیای سایه ها!...